

صوفی

شماره هفتادم

بهار ۱۳۸۵

صفحه	در این شماره:
۵	۱- ثبت نام در مکتب تصوف دکتر جواد نوریخس
۷	۲- عشق... دار... آتش و اناالحق کریم زبانی
۱۴	۳- خانقاه و خانقاه داری (۳) علی اصغر مظه‌ری
۱۹	۴- سیری در شطرنج العرفا دکتر رضا علیزاده
۲۴	۵- گل‌های ایرانی ❖ ❖ ❖
۲۶	۶- زندگینامه ی نواب صفا به قلم خودش اسماعیل نواب صفا
۲۸	۷- شمس و قمر آمد... لیلی نبوی
۳۲	۸- شیخ ابو عبدالله خفیف شیرازی امیر لطفی
۳۵	۹- دریناه عشق بهرامه مقدم
۴۱	۱۰- مشایخ آذربایجان احمد زمانی
۴۴	۱۱- معرفی کتاب م - شیدا کرمانی

تک شماره:

اروپا ۲ پوند - آمریکا ۴ دلار

ثبت نام در مکتب تصوف

گزیده ای از رهنمودهای پیر طریقت نعمت اللّهی، دکتر جواد نوربخش، که در جمع صوفیان خانقاه نعمت اللّهی ایراد شده است.

کنفرانس و دیدار سالانه ی صوفیان نعمت اللّهی در دهه ی آخر ماه جون برابر با اوایل تیر ماه ۸۴ در خانقاه آکسفورد برگزار شد. در این اجتماع که صدها نفر از صوفیان نعمت اللّهی مقیم کشورهای اروپا، آمریکا، آفریقا، استرالیا و آسیا حضور داشتند، برنامه های گوناگون هنری توسط گروه های هنری خانقاه های مختلف اجرا شد. در آخرین روز نیز برنامه ی سنتی دیگ جوش با حضور همه ی صوفیان اجرا شد و دکتر جواد نوربخش، پیر طریقت نعمت اللّهی، در آغاز سخنانی ایراد کردند که گزیده ای از آن برای آگاهی و استفاده ی عموم صوفیان منتشر می شود.



به نام هستی بخش مطلق، اجتماع صوفیانی که از چهار سوی دنیا به ضیافت حق آمده اند، فرصتی است تا کوتاه و فشرده مطالبی پیرامون مکتب تصوف یادآوری شود که دریابیم ادعای صوفی و درویش بودن کاری است آسان ولی به مقام درویشی رسیدن و صوفی شدن به معنای واقعی نه چندان آسان نیست که خیلی هم مشکل است.

نخست باید به خدای صوفیان اشاره ای داشته باشیم. چرا که ما صوفیان تنها به خدا یا حق توجه داریم و باید جز او را از دل برانیم. خدای درویشان که عشق مطلق، محبت مطلق و وجود مطلق است، يك پارچه

لطف، صفا و عنایت و محبت است و از خشم و عذاب و انتقام جویی مبرا است. خدای درویشان به دعا و استغاثه و مناجات و ریاضات و مجاهدات و زهد و تقوای ما نیاز ندارد و اگر تعلیماتی در این زمینه داده می شود برای سلامت روح و روان خود صوفیان است. صوفی وقتی می خواهد عشق خود را به وجود مطلق ابراز کند به دو نکته ی مهم باید توجه داشته باشد. نخست وجود مطلق را در دل و اندیشه ی خود جای دهد و همه ی اوقات مراقب و متوجه و به یادش باشد. در ثانی برای اثبات عشق خود به آن وجود مطلق به همه ی موجودات که پرتوی از حق دارند، عشق بورزد و به خلق خدا خدمت و محبت کند. این کوشش اگر از روی صدق باشد، موجبات نزدیکی صوفی را به وجود مطلق فراهم می کند. پس توجه و به یاد حق بودن در درون و خدمت به خلق خدا در بیرون سرمایه ی اصلی هر صوفی است که کم کم من و مای او را ضعیف می کند و سرانجام به فراموشی می رساند. و این همه کوشش بی ریا در نهایت به جلوه ی نور وجود می انجامد و صوفی صافی آن را در همه ی کاینات با چشم دل شهود می کند. و به او، او را می نگرد، بدیهی است این همه کار آسان و ساده ای نیست ولی محال هم نمی نماید و تنها معرفت این واقعیت است که صوفی و درویش واقعی شدن سهل نیست. بنا بر این توصیه می شود به جای ادعای درویشی و صوفی شدن اعلام کنید در مکتب تصوف ثبت نام کرده و تلاش می کنید به عنایت حق رهرو صادق این طریق باشید.

باقیان در دولت او می زینند

از هزاران اندکی زین صوفیند

(مولوی)

خراباتی شدن هیهات هیهات

تو پنداری که رندی در خرابات

(شیخ محمود شبستری)

وین نه مسجد که در آن بی ادب آبی به خروش

این نه کعبه است که بی پا و سر آبی به طواف

از دم صبح ازل تا به قیامت مدهوش

این خرابات مغان است و در آن مستانند

(خواجه عصمت بخارایی)



عشق... دار... آتش... و اناالحق^۳

از: کریم زبانی

کارش آن بود که چون به فنای فی الله رسید و رازی بر او گشوده شد که بر زبان آورد و ظاهر پرستان، مردم فریبان، و اهل تقیه، آن را بر نتابیدند، با فتنه گری و بستن اتهام های ناروا بر او اسباب شهادتش را فراهم آوردند. به گفته ی شمس الدین محمد لاهیجی:

چون قلم در دست غدارى بود

لاجرم منصور بردارى بود

گرچه پیش از شهادت، آوازه اش سراسر سرزمین های غرب آسیا تا چین را در نور دیده بود، اما درخشش چشمگیر نام و حقانیت او، پس از شهادت بود که دل های برون از شماری را تسخیر کرد و برگ های تاریخ را پر نگاره ساخت. ده ها عارف و صوفی حقیقت گرا - حتی پس از گذشت دهه ها و سده ها از شهادت او - مرید او گشتند.

حسین منصور حلاج جدا از آنکه حامی و صدای مردم زیر ستم و استثمار شده بود و این، فرمانروایان وقت را خوش نمی آمد، هنگامی که سخن «اناالحق» بر زبانش جاری شد، دشمنانش بهانه ای ظاهراً شرعی به دست آوردند و گفتند او ادعای خدایی می کند و، بنابراین، حکم قتلش را صادر کردند. ساده لوحان عوام هم باورشان شد. اما به حقیقت او چنین ادعایی کرده بود؟ یا زبانش را نفهمیدند؟... یا نخواستند بفهمند؟

این قلم بر سر آن نیست که در این نوشتار شرح حالی از حسین منصور حلاج به پویندگان راه حقیقت عرضه کند، چرا که انبوه کتاب ها و رساله هایی که درباره ی این شهید عشق الهی نوشته شده، به آسانی در دسترس است. بلکه، ترجیحاً، نگاهی

بیش از هزار سال است که نام و کلامش بر زبان ها و نوک قلم ها جاری است. شنیدن یا خواندن نامش، خون سرخ شهادت را تداعی می کند.

بیش از هزار سال است که نامش به عنوان شهید عشق الهی، مرد حق، دوست خدا، عاشق حق، فنای در حق، برگ های تاریخ تصوف و ادبیات عرفانی زبان فارسی را زینت می بخشد و زبازد شده است. درباره ی او کتاب ها نگاشته و شعرها سروده شده است. حامی رنجبرها و استثمار زدگان، و شجاع و بی باک، حقگو و مردم دوست است.

سفرها کرده، رنج ها برده، آزارها و سرزنش ها دیده، زندان ها رفته، شکنجه ها و تحقیرها تحمل کرده، به صلیب کشیده شده و سرانجام، پس از بریدن دست ها و پاها و سرش، به آتش سپرده شده است. با این همه هنوز زنده است - زنده ی جاوید! چرا با او چنین کردند؟ پاسخ را از زبان بزرگ صوفی سده ی هفتم قمری، عطار نیشابوری می شنویم:

چون زبان او همی نشناختند

چار دست و پای او انداختند

هر کس که با نام او اندکی آشنایی دارد، آگاه است که فتوای فقیهان ظاهر بین و حکم حاکمان جبار، آن مرد خدا را به آتش سپرد. اما شگفتا که فریاد این اسطوره ی فراموش نشدنی با طنینی قدرتمند و رسا در گذرگاه تاریخ پیچیده و با وضوحی بیشتر به گوش «امروز» می رسد: «اناالحق»!

حسین پسر منصور حلاج بیضایی، عمر خود را از نوجوانی تا شهادت در راه دانش اندوزی، کسب معرفت و مراقبه گذراند و همه جا ندای عشق به خدا و خلق خدا را سر داد. فرجام

و این حال واقعی است که کاملان را حاصل شود.

خواهی که شود کشف برت سرّ انالحقّ

فانی ز خودی باش و به حقّ، باقی مطلق»

شمس الدین لاهیجی حال سالکی را که به نهایت بی خودی رسیده باشد «حال منصور» می داند، که زیانش به «انالحقّ» گشوده می گردد و در شرح این حالت با ذکر «واقعۀ ای» که بر خودش رخ داده و عروج نموده، می گوید:

عاقبت اندر میان کشمکش

جذبه ی عشقش مرا بر بود خوش

در دلم تابنده شده انوار حق

گشت جانم واقف اسرار حق

باز دیدم از کمال عشق و ذوق

جمله ذرات جهان از تحت و فوق

از کمال بی خودی، منصور وار

هر یکی گویان «انالحقّ» آشکار

و:

از شراب جام منصوری بنوش

مست و بی خود گو: «انالحقّ» بر ملا

و:

همچون کلیم تا که به طور دل آمدم

«آئی انالله» از همه عالم شنوده ایم

وباز در همین راستا و در شرح حالتی که منجر به فریاد

انالحقّ از گلوی منصور حلاج گردیده، در تفسیر «هر آن کو

خالی از خود چون خلاء شد، انالحقّ اندر او صوت و صدا

شد»، می فرماید: «هر آن کس که از خودی و تعین خود...

خالی شود و خود را از هستی و خودی وا پردازد و محو گرداند -

بی او - در او صوت و صدای انالحقّ پیدا شود... یعنی آن

انالحقّ که در نشئه ی منصوری مسموع بود، صوت و نطق حق

بود و به طریق انعکاس، به صورت صوت و صدایی از منصور،

شنیده می شد؛ و پنداشتند که او گفته است. مثل شخصی که در

میان کوه آوازی کرد و آن آواز به سبب انعکاس از کوه می شنوند

- و نادان پندارد که آن آواز، از کوه است. شعر:

از زیانم چون تو گفستی خود انالحقّ آشکار

پس چو منصورم چرا بر دار عشق آویختی؟

یکی از عارفان والا مقامی که مرید منصور حلاج بوده،

خواهد داشت به مختصری از آنچه بزرگان عرفان و نیز مریدان تاریخی بلند پایه ی او در ادبیات فارسی درباره ی این مرد خدا به جای گذارده اند.

با گفتار شیخ محمود شبستری، آفریننده ی اثر معروف «گلشن راز» آغاز می کنیم. هنگامی که از شیخ درباره ی منصور حلاج و سخن «انالحقّ» جويا می شوند، پاسخ می دهد:

انالحقّ نتیجه ی کشف اسرار مطلق الهی است و جز حقّ کیست که «انالحقّ» گوید.

انالحقّ کشف اسرار است مطلق

جز از حقّ کیست تا گوید انالحقّ

همه ی ذرات عالم همچو «منصور»

تو خواهی مست گیر و خواه مخمور

در این تسبیح و تحلیل اند دایم

بدین معنی همی باشند قائم

هر آن کو خالی از خود چون خلا شد

«انالحقّ» اندر او صوت و صدا شد

و اگر می خواهی که این معنا بر تو آسان گردد آیه ی «و ان

من شئی» را بخوان که می فرماید «هیچ چیز نیست مگر آنکه به

ستایش او تسبیح می گوید ولی تسبیح آنها را در نمی یابید» (آیه ی

۴۴ سوره ی اسری).

تو نیز اگر (همچون منصور و موسی) به «وادی ایمن» برسی

از درخت (و سنگ و هر چیز دیگر) ندای انی انالحقّ را خواهی

شنید. در چنین شرایط و منزلتی آیا از يك انسان واصل به حقّ،

چون منصور حلاج، شنیدن ندای «انالحقّ» ناپسند و کفر است؟

درآ و وادی ایمن که ناگاه درختی گویدت: انی انالله

روا باشد انالحقّ از درختی چرا نبود روا از نیکبختی؟

زیرا که در «وادی ایمن»، یعنی پیشگاه حضرت حقّ، من و

ما و تویی نیست و همه اوست. («نیکبخت» اشاره به منصور

حلاج است که به سر منزل مقصود - وادی ایمن - رسیده

است.)

شمس الدین محمد لاهیجی، در شرح گلشن راز، در

تفسیر «بجز حقّ کیست تا گوید انالحقّ» می نویسد:

آن انالحقّ نیست از غیر خدا غیر حقّ خود کیست تا گوید انا

چون تو را از تو بکلّ خالی کند

تو شوی پست، او سخن عالی کند

هر که پندش داد بندش سخت کرد
در دل او پند خلقان خوار شد
خلق را رحمت همی آمد بر او
گرد او نظارگی بسیار شد
آن چنان پیر عزیز از يك شراب
پیش چشم اهل عالم عار شد
پیر رسوا گشته مست افتاده بود
تا از آن مستی دمی هشیار شد
گفت «اگر بد مستی کردم رواست
جمله را می باید اندر کار شد
می سزد در شهر اگر مستی کند
هر که خود او بد دل و عیار شد»
خلق گفتند «این گدای کشتنی است
کشتن این مدعی نهمار شد»
پیر گفت «این کار را باشید زود
کاین گدای گبر دعوی دار شد
صد هزاران جان فدای روی آنک
جان صدیقان بر او ایثار شد»
این بگفت و آتشین آهی بزد
آنگهی بر نردبان دار شد
از غریب و شهری و از مرد و زن
سنگ از هر سو بر او انبار شد
پیر در معراج خود چون جان بداد
در حقیقت، محرم اسرار شد
جاودان اندر حریم وصل دوست
از درخت عشق بر خور دار شد
قصه ی آن پیر حلاج این زمان
انشراح سینه ی ابرار شد
در درون سینه و صحرای دل
قصه ی او رهبر عطّار شد
می بینیم که عطّار، حلاج را پیر خود می داند و، به این
ترتیب، شك نیست که پیرو اندیشه و مکتب عشق اوست.
دیدگاه تحسین آمیز و مریدانه ی فریدالدین عطّار نسبت به حلاج،
در جا به جای دیوان و مثنوی های او به چشم می خورد. عطّار
پذیرفته است که عاشق هر گاه «سرّ عشق» را آشکار سازد جایش

فریدالدین عطّار نیشابوری است. عطّار یکصد و پنجاه سال پس
از شهادت حلاج زندگی می کرده ولی چون منزلت اندیشه ی
حلاج را دریافته دلباخته و مرید او گشته است.

مولانا جلال الدین محمد بلخی هم، که خود ارادتی تمام
به عطّار داشته، در این باره اشاره ای دارد که شنیدنی است:

«همچنان منقول است که حضرت مولانا روزی مقربان
اصحاب و مجریان احباب را جمع کرده، فرمود که: از رفتن من
هیچ نترسید و غمناک مشوید که نور منصور رضی الله عنه بعد از
صد و پنجاه سال بر روح فریدالدین عطّار، رحمت الله علیه
تجلی کرد و مرشد او شد. در هر حالتی که باشید با من باشید و
مرا یاد کنید تا من خود را به شما بنمایانم.» (مناقب العارفین).

این سخن مولانا دو نکته را روشن می سازد: نخست آنکه
مولانا برای منصور حلاج ارجی گران قایل است؛ و دوم آنکه،
عطّار را مرید حلاج می دانسته؛ اگر چه ۱۵۰ سال پس از او
می زیسته است.

شیخ عطّار، ارادت خود را به حلاج در غزلی بلند، آشکارا
و با مباحثات تمام به زبان می آورد. وی در این غزل، ضمن
سرودن شرح شاعرانه و لطیفی از حال و هوای عاشقانه ی
منصور حلاج بر دار رفتن و سنگسار شدنش، در پایان اعلام
می کند که «قصه ی او رهبر عطّار شد»، ضمن آنکه مطلع غزل
نیز با «پیر ما» آغاز می گردد:

پیر ما وقت سحر بیدار شد

از در مسجد سوی خمّار شد

از میان حلقه ی مردان دین

در میان حلقه ی زتّار شد

کوزه ی دُردی به يك دم در کشید

نعره ای در بست و دُردی خوار شد

چون شراب عشق در وی کار کرد

از بد و نیک جهان بیزار شد

اوفتان خیزان، چو مستان در صبح

باده ای بر کف سوی بازار شد

غلغله در اهل اسلام اوفتاد

کای عجب پیری که از کفّار شد

هر کسی می گفت کاین خذلان بود

کان چنان پیری عجب غدّار شد

بر سر دار و سزایش سوختن است :

ای دل اگر دم زنی از سر عشق

جای تو جز آتش و جز دار نیست

چنان که منصور حلاج سر عشق را با سخن «اناالحق» فاش

کرد و سزایش را دید. با این کار حلاج را تأیید می کند.

تورا اول قدم در وادی عشق

به زاری کشتن است، آنگاه دار است

وزان پس سوختن تا هم تو بینی

که نور عاشقان در مغز نار است

از همین روست که در غزلی دیگر ضمن شرح عشق خود به

معشوق ازلی و بلاهایی که از این عشق تحمل می کند به خود

هشدار می دهد که سر عشق را - همچون حلاج - فاش نکند:

هر زمان عشق تو در کارم کشد

وز در مسجد به خمّارم کشد

چون مرا در بند خود بیند دمی

در میان بند زنّارم کشد

گر زمن بد مستیی بیند دمی

گرد شهر اندر، نگو نسارم کشد

ورز عشق او بگویم نکته ای

از سیاست بر سر دارم کشد

چون نماند از وجودم ذره ای

بار دیگر بر سر کارم کشد

عطار، در حین حال - و چون خود دستی در آتش دارد -

می داند که چنین عاشقی پند پذیر نیست، زیرا آنکه در بند چنین

عشقی است از خود اختیاری ندارد و هر چه خواست معشوق

است از او سر می زند، و جوابی هم که به پرسشگران کنجکاو

می دهد این بی اختیاری را آشکار می سازد:

گفتم: ای پیر! چه بود این، تو چه کردی آخر؟

گفت: این داغ، مرا بر دل و جان، یار نهاد

من چه کردم؟ که چنین خواست؟ چنین باید بود!

گل همان است که او در ره من خار نهاد

باز گفتم: چه اناالحق زده ای بر سر دار؟

گفت: «آری زده ام»؛ روی سوی دار نهاد

این معنا را که عاشق فنا شده در معشوق، از خود نمی گوید

و از خود کاری نمی کند، جناب مولانا نیز بارها به روشنی باز

کرده است، از جمله:

هم او که دل تنگت کند، سر سبز و گل رنگت کند

هم اوت آرد در دعا، هم او دهه‌ها مزد دعا

و بعد سودایی را که در سر عاشق راستین است، چنین

می سراید:

لیک لبیک ای کرم! سودای توست اندر سرم

ز آب تو چرخ می زخم، مانند چرخ آسیا

هرگز نداند آسیا مقصود گردش های خود

که استون قوت ماست او، یا کسب و کار نابنا

آبیش گردان می کند، او نیز چرخ می زند

حق، آب را بسته کند، او هم نمی جنبد زجا

عطار از حلاج بسیار الهام گرفته و این الهام ها را در

شعرهای خود باز تاب داده است:

پای در عشق حقیقی نه، تمام

نوش کن با اژدها مردانه جام

زان که اینجا پای دار اژدهاست

عاشقان را سر بریدن خونبهاست

هر که را با اژدهای هفت سر

در تموز افتاد دائم خفت و خور

این چنین بازیش بسیار اوفتد

کمترین چیزش سر دار اوفتد

که اشاره به شعر معروف حلاج است که پیش از شهادت بر

بالای دار سرود:

«آن که مرا به مهمانی خواند تا خاطر من را آزرده نسازد

از همان جام به من نوشاند که خود نوشیده بود

- چنان که میزبان با مهمانش رفتار می کند -

و چون جام ها به گردش در آمد،

نطح و شمشیر برای کشتن خواست!

هر که با اژدها در تابستان باده گساری کند،

چنین سرانجامی دارد!»

عطار نیشابوری شهادت حلاج را در منطق الطیر در

موضوع نرسیدن عاشق از شهادت در پای معشوق، در قصه ی

امیر و سگ شکاری (مقاله ی ۲۵) به نظم در آورده است.

وی که خود، یکی از ستارگان آسمان تصوف عاشقانه

ایرانی است، طبعاً پیرو اصل وحدت وجود است و، بنابراین،

دور افتادن از وطن اصلی یعنی وجود مطلق را سبب همه ی گرفتاری های انسان می شمارد و می گوید، رستم صولتی چون حلاج می تواند به وطن اصلی واصل شود که آن هم، طناب دار بر گردنش می افتد:

برقی برون جست از قدم بر کند گیتی را ز هم
تا نور وحدت زد علم، بس ما و من افتاده شد
ما که فتادیم از وطن زان خسته ایم و ممتحن
دل کی نهد بر خویشتن آن کز وطن افتاده شد
حلاج همچون رستمی چون با وطن آمد همی
اندر گلوی وی همی بند رسن افتاده شد
شیخ عطار هم مانند شیخ ابوالحسن خرقانی، بزرگ عارف
خراسانی سده ی چهارم قمری، معتقد است که هر کس هر چه
هست، در لوح ازل چنان بوده است و جان های عاشق، از
آغاز، از شراب عشق ازلی، مست هستند. بنابراین حلاج را در
عرصه ی ازل، به صورتی که در هستی خاکی خود ظاهر شده،
می بیند:

پیش از آن کاندلر جهان باغ رز و انگور بود
از شراب لایزالی جان ما مخمور بود
ما به بغداد ازل لاف انال‌الحق می زدیم
پیش از آن کاین گیر و دار و نکته منصور بود



طالبان دیدم که هر يك در طلب کاری شدند
طالب آنجا بایزید و شبلی مسرور بود
يك نظر کردم در آن میدان سربازان حق
مست حضرت در میان، حلاج یا منصور بود
(سرباز به معنی کسی که سر می بازد)

عطار چنان دل سپرده ی اندیشه ها و کار حلاج است که
وقتی هم می خواهد تصویری از سالک عاشق راستین عرضه
کند، گریزی از انتساب ویزگی های حلاج به عاشق ندارد.

ای دل ز جفای یار مندیش در نه قدم وز کار مندیش
جوینده ی دُر، ز جان نترسد گل می طلبی؟ ز خار مندیش
با پنجه ی شیر پنجه می زن از کام و دهان مار مندیش
مردانه به کوی یار در شو از خنجر هسر عیار مندیش
گر نیل وصال یار باید از گفتن ننگ و عار مندیش
چون با تو بود عنایت یار گر خصم بود هزار مندیش

چون یافته ای جمال او را از گشتن سنگسار مندیش
منصور تویی! بزن انال‌الحق تسلیم شو و ز دار مندیش
عطار تویی چو ماه و خورشید در تاب، ز هر غبار مندیش
عطار با آنکه در بیت آخر غزل بالا ظاهراً خود را
می ستاید، اما هنگامی که خود را به معشوق ازلی عرضه
می کند و حال خود را می گوید به کوچکی خود در مقایسه با
حلاج اعتراف دارد؛ و این نه تنها از قدر عطار نمی کاهد که نشان
از منزلت والایی دارد که برای منصور قایل است. عطار با
معشوق سخن می گوید:

زهره ندارم که سلامت کنم
چون طمع وصل مدامت کنم؟
گر چه جوایم ندهی، این بسم
چون شنوی تو که سلامت کنم
چون نتوانم که به گردت رسم
گرد به گرد درو بامت کنم
مرغ تو حلاج سزد، من کی ام

تا هوس حلقه ی دامت کنم؟
و چنین است که عطار، حلاج شدن را در توان هر کس نمی بیند:
زان می که خورد حلاج، گر هر کسی بخوردی
بر دار صد هزاران برنا و پیر بودی
عطار نقطه ی مقابل زاهدان خشک اندیش و فتوا دهندگان
قتل حلاج و حلاج ها می باشد و تردیدی ندارد که آن کس که
مست حق شد و به تصرف عشق در آمد و ندای وجود مطلق را
باز تاب داد، زیانش به «انال‌الحق» و «سبحانی ما اعظم شأنی» و
«لیس فی جبتی سوی الله» گویا می گردد:

چنان بی خود شدند از خود که اندر وادی وحدت
یکی مست انال‌الحق گشت و دیگر غرق سبحانی
از سوی دیگر تأیید می کند که «مست حق» هر گاه سر
عشق را آشکار ساخت، اگر منصور وار سوختندش و بردارش
آویختند، جای شگفتی نیست و آنچه بر او آید باید پذیرایش
باشد:

گر کشتن تو دهند فتوا
در کشتن خود به تاختن باش
ور گویندت، بیایدت سوخت
تو خود ز برای سوختن باش

مولانا در جای جای مثنوی معنوی، در همخوانی با مطلبی یا قصه پندآموزی که مطرح می کند از عشق حلاج، حقانیت حلاج، و استقبال از شهادت حلاج، اسطوره وار شاهد می آورد، که نشان از احترام و ارادتی است که به او دارد. وی هر جا عاشقی به اتکای اعتقاد به عشق خویش، خطر بازی می کند، او را به منصور حلاج تشبیه می کند، از جمله در قصه ی مسجد مهمان کش (دفتر سوم مثنوی):

هین مرا بگذاری بگزیده دار

تا رسن بازی کنم منصور وار

و در قصه ی معشوقی که از عاشق خود می پرسد... (دفتر پنجم) حلاج را با فرعون مقایسه می کند که هر دو اناالحق گفتند؛ اما حلاج به آزادی و رحمت حق راه یافت و فرعون دوزخی گشت:

گفت فرعونی «اناالحق»، گشت پست

گفت منصور «اناالحق» و برست

آن «انا» را لعنت الله در عقب

وین «انا» را رحمت الله، ای محب

و در قصه ی روباه و خر و شیر (دفتر پنجم)، آن هایی را که همتر از روح منصور هستند، شایسته ی گفتن اناالحق می شناسد:

چشم دولت سحر مطلق می کند

روح شد منصور، «اناالحق» می زند

به تعبیر دیگر، اگر عاشقی، روحش به مرتبه ی عشق منصور حلاج ارتقاء یابد، و مانند او از خویشتن خالی شود، «اناالحق» خواهد گفت، بی آنکه خود به اختیار خود سخن گفته باشد:

منصور حلاجی که اناالحق می گفت

خاک همه ره به نوك مژگان می رفت

در قلزم نیستی خود غوطه بخورد

آنکه پس از آن، در اناالحق می سفت

گاهی نیز آتش اسرار عشق چنان در جان او زبانه می کشد که هر گاه لب بگشاید بیم آن می رود که حتی حلاج هم بر او خرده بگیرد:

حلاج اشارت گو از حلق به دار آمد

از تسدی اسرارم حلاج زند دارم

مانند حسین بر سر دار

در کشتن و سوختن حسن باش
مولانا جلال الدین محمد بلخی نیز از بزرگ عارفانی است که بر اندیشه و کردار حسین حلاج صحه می گذارد و به وی ارادتی ویژه نشان می دهد.

منصور حلاج در نظر گاه مولانا جلال الدین از چنان اعتباری بر خوردار است که در بیشتر غزل ها و مثنوی هایی که اشاره به منصور دارد، «منصور» و «حلاج» را به گونه ای نمادین به کار می برد، و بر این روال، گاهی «منصور جان» و گاهی «منصور دل» می گوید که تشبیه «دل» یا «جان» است به حالت منصور حلاج. حلاج مست عشق بود و در همین مستی زندگی خاکی را به پایان برد. مولانا نیز که ندای حلاج را شنیده و دریافته، آن مستی را خواهان است و همان باده که به منصور نوشانده شد:

به من بویی رسید از بوی حلاج

ز ساقی باده ی منصور خواهم

همان باده ای که نه تنها به منصور حلاج نوشانده شد، بلکه هر که آن را بنوشد، «منصور» (یعنی پیروزمند) می شود.

مولانا هنگامی که دل خود را در اوج شیفتگی و عاشقی می بیند باز یاد حلاج می کند:

دل من کار تو دارد، گل و گلنار تو دارد

دل منصور حلاجی که سر دار تو دارد



تا تو آن رخ نمودی، عقل و ایمان ربودی،

هست منصور جان را هر طرف دار دیگر
وی «اناالحق» گفتن حلاج و حلاج گونه ها را روا می داند.
اما «انا» گفتن کسانی را که به مرتبه ی حلاج نرسیده اند و در واقع از عشق حق مست نشده اند تقبیح می کند و از سر تکبر و منیت می داند:

بود «اناالحق» در لب منصور، نور

بود «اناالله» در لب فرعون، زور

آن «انا»، منصور رحمت شد یقین

آن «انا»، فرعون لعنت شد بین!

و هم اوست که صدور حکم بر دار شدن حلاج را توطئه ی زورمداران قلم بدست غدار می داند.

عراقی:

يك جرعه ز جام لب او می زده ای یافت
سر مست و خرامان به سرِ دار بر آمد
وان شیفته کز زلف و قدش دار و رسن یافت
بگرفت رسن، خوش به سرِ دار بر آمد



مکن فاش این سخن ها همچو منصور
بیاویزندت از دار، ای عراقی

فروغی بسطامی:

آن که در عشق سزاوار سر دار نشد
هرگز از حالت منصور خبر دار نشد

صائب تبریزی:

ز حرف حق لب از آن بسته ام که چون منصور
حدیث راست، مرا دار می شود چکنم؟

مجالس العشاق:

زاهدان بی خبر منصور را بر دار عشق
سنگ باران می کنند اما کسی بر دار کو؟



مستی عشق، اناالحق به زبان آوردش
يك سر موگنه از جانب منصور نبود

وحشی بافقی:

ساقی بده آن می که زجان شور بر آرد
بر دار «انالحق» سر منصور بر آرد

ابوسعید ابو الخیر (منسوب):

منصور حلاج، آن نهنگ دریا
کز پنبه تن، دانه جان کرد جدا
روزی که اناالحق به زبان می آورد

منصور کجا بود؟ خدا بود، خدا!

سعدی:

عشق جمال جانان دریای آتشین است
بر خاتم طریقت، منصور چون نگین است



اما چه می توان کرد؟ عاشق عاشق است و از خود خبر
ندارد و هر چه فتنه و بلا بر او می بارد به جان می پذیرد، چنان که
منصور حلاج:

با هر که دمی عشق تو آمیخته شد
گویی که بلا بر سر او ریخته شد
منصور ز سر عشق می داد نشان

حلقش به طناب غیرت آویخته شد
و آن کس که حلاج است نهایت جایگاه خویش را می داند
و به پیشبازش می رود:

ای بسا منصور پنهان ز اعتماد جان عشق
ترك منبرها بگفته بر شده بر دارها
سراغجام آنکه درباره ی حلاج بزرگ، بزرگان بسیار گفته اند
که آوردن همه ی آن ها در این نگارش کوتاه، ناممکن است. اما
با اشاره به چند مورد از آن ها نوشتار را پایان می دهیم.

دکتر جواد نوربخش:

تا ذکر «انالحق» نشنید از لب بت ها
منصور دل از کعبه به بتخانه نیامد
کلیم کاشانی:

هر که در راه عبادت دیده اش بیناتر است
قبله ی منصور دارد، دار را محراب دید

فیض کاشانی:

هر کسی را سوی حق از مسلکی ره می دهند
راه حق، منصور را جز نردبان دار نیست
شاه نعمت الله ولی:

در مدرسه کس را نرسد دعوی توحید
منزلگه مردان موحد سر دار است



سریر سلطنت عشق بر سر دار است
از این سبب سز این دار، جای سر دار است

مولانا:

گفت اناالحق و بشد، دل سوی دار امتحان
آن دم، پایدار شد دولت پایدار جان
خواجوی کرمانی:

منصور، بقا از گذر دار فنا یافت
ناگشته فنا، دار بقا را نشناسد

خانقاه و خانقاه داری «۳»

به در نمی رود از خانگه یکی هشتبار که بیش شهنه بگوید که صوفیان مستند

موقوفات طریقت نعمت اللّٰهی

در ایران و سایر کشورهای جهان

در بخش های پیشین این نوشته اشاره ای کوتاه به تاریخچه ی بیدایش خانقاه و چگونگی خانقاه داری در دنیای اسلام طی قرون و اعصار گذشته به ویژه از اواخر قرن دوم هجری قمری به بعد، داشتیم. در ضمن بررسی ویژه و مختصری درباره ی مکتب تصوّف و سیر تحولات آن تا قرن هفتم هجری قمری مطرح شد که سرانجام به دوران حضور شاه نعمت اللّٰه ولی کرمانی در جنوب شرقی ایران انجامید. عصر بیدایش طریقت تازه ی نعمت اللّٰهی که مبتنی بر مکتب وحدت وجود بود و در بطن مذهب تشیع شکل می گرفت. در آن بخش یادی هم از خانقاه های پیش از شکل گیری طریقت نعمت اللّٰهی کردیم و پس از آن به بناها و خانقاه های شاه نعمت اللّٰه ولی کرمانی در کوه بنان و یزد پرداختیم که در آخر به استقرار شاه نعمت اللّٰه ولی در ماهان کرمان انجامید. منطقه ی سرسبز و زیبا و خوش آب و هوایی که بنیانگذار طریقت نعمت اللّٰهی پس از ده ها سال سیر و سفر در اطراف و اکناف دنیای اسلام آن روز و دیدار از شهرهای مختلف ایران، به عنوان لنگرگاه خویش برگزید که پس از درگذشت او جایگاه مزار و مدفنش شد. مزار مصفايي که قرن هاست زیارتگاه عارفان و صاحبان است و شهره در شرق و غرب عالم و شناخته شده در ردیف آثار باستانی جهان. جایی که اگر توجه بیشتری به آن شود می تواند همه ساله ده ها هزار نفر مشتاقانش را از اطراف دنیا به خود جلب و جذب کند.

از: علی اصغر مظهری کرمانی

کرده و وقف می کند. پادشاه خاتون همسر براق حاجب نیز در دوران فرمانروایی خودش خانقاه ها و مدارس را بنا می کند و به طور کلی در منطقه ی کرمان نظیر سایر مناطق و در قلمرو سرزمین های اسلامی مسلک طریقت و خانقاه سازی و خانقاه داری گسترش می یابد تا آنجا که نایب معصوم علی شاه شیرازی صاحب طرائق در مورد کرمان از کتاب عقد العلی چنین نقل کرده می نویسد:

«و از کثرت مزارات شریفه ارباب تصوّف، آن را شام کوچک می خوانند» (طرائق الحقایق، جلد سوم، ص ۷۳۳).

در چنین حال و هوایی است که شاه نعمت اللّٰه ولی به منطقه می رسد و در مدتی کوتاه چنان شهره ی خاص و عام می شود که همه ی بزرگان صوفیه در منطقه را تحت الشعاع قرار می دهد و پس از استقرار در ماهان به ترویج طریقت خود می پردازد یا به قول نویسنده ی کتاب تاریخ خانقاه:

«دنباله ی اقدامات تربیتی مشایخ ناحیه ی یزد و کرمان به وسیله ی شاه نعمت اللّٰه ولی کرمانی - ۷۳۱ - ۸۳۴ ه. ق. - در آن مناطق پیگیری می شود و او به کمک مالی سلطان اسکندر نواده ی تیمور گورکان در قریه ی تفت سی و شش کیلومتری یزد و سپس در ماهان خانقاه هایی می سازد که پس از او فرزندان آنها را توسعه می دهند» (تاریخ خانقاه در ایران، ص ۲۲۸).

در مورد گسترش مکتب تصوّف در جنوب شرقی ایران به ویژه منطقه ی کرمان و گرایش گروهی از مردم آزاده ی این ناحیه به آن مکتب باید رد پای صوفیان را از اوایل قرن چهارم هجری قمری به بعد جست و جو کرد. عده ای از محققان این توجه خاص مردم کرمان را به دلیل همجواری فارس با کرمان می دانند. چرا که فارس و کرمان از آغاز حلقه ی اتصال و پیوند دو مرکز مهم تصوّف اسلامی یعنی بغداد و خراسان بوده و از هنگام بیدایش مسلک طریقت، همواره مسائل عرفانی در این منطقه بررسی و ترویج می شده است (خانقاه ها و مناطق آن، ص ۲۰۶).

ابو حامد کرمانی در بدایع الزّمان نوشته است: «قاورد که در سال ۴۹۰ هجری قمری در کرمان به فرمانروایی می رسد، صوفیان را محترم می دارد و به آنان آزادی عمل می دهد و محلّی را جهت بنای خانقاه در نظر گرفته و دستور می دهد که: این جا سرای و کوشک و خانقاه و رباط جهت صوفیه همه متّصل به یک دیگر بسازید (بدایع الزّمان، ص ۱۹).

پس از آن هم با پشتیبانی و قدرت تورانشاهی آیین طریقت در ناحیه ی کرمان تجمعی پیدا کرده و صوفیان به تربیت سالکان و مریدان می پردازند. رکن الدّین خواجه هم اواسط قرن هفتم هجری برای رباط ها و خانقاه ها اوقاف فراوانی مقرر می دارد و شاه سلطان حجّاج همزمان در شهر و نواحی آن خانقاه ها بنا

عمل باید آن خانه را یکی دیگر از خانقاه های شاه نعمت الله ولی دانست .

متأسفانه از سرنوشت آن خانه و خانقاه در کرمان - که مسلم است تا مهاجرت شاه خلیل الله به هندوستان^۲ وجود داشته - خبری در دست نیست . بدیهی است این بنا و سایر ساختمان هایی که در این نوشته اشاره شده به دلیل سه قرن فترت و انتقال زعمای طریقت نعمت اللهی از ایران به هندوستان دست به دست شده و به هر حال از میان رفته است .

بعد از وفات شاه نعمت الله ولی و مهاجرت شاه خلیل الله به هندوستان هم دیگر نام و نشانی از ایجاد خانقاهی تازه در ایران دیده نمی شود . ولی به نوشته ی صاحب طرائق گویا شاه خلیل الله اقامتگاه و خانقاهی در شهر بیدر پایتخت مملکت دکن در هندوستان داشته که همان محلّ مدفن اوست و آن را آستان شاه خلیل الله بت شکن می خواندند (طرائق الحقایق جلد سوم، ص ۹۳) .

البته بعد از دوران شاه خلیل الله بن شاه نعمت الله هم چون زعامت آن طریقت به شاه حبیب الدین محب الله بن برهان الدین شاه خلیل الله رجوع شده است - سال ۸۶۰ هجری قمری - ایشان نیز برای خودش خانقاهی در حوالی قصبه ی بیر از مضافات احمد آباد بیدر بنا نهاده است . او با آن که داماد پادشاه وقت بوده جز پوستینی و تاج دوازده ترک چیز دیگری از تخت و تاج پادشاهی در اختیار نداشته و جز خدمت به خلق رجوع به کاری از مهمات ملکی هم نمی فرموده است .

خوش فرش بوریا و گدایی و خواب امن

کاین عیش نیست در خور اورنگ خسروی

(همان منبع، ص ۱۰۳)

به هر تقدیر بعد از دوران زعامت شاه حبیب الدین در دکن هندوستان از زندگی و آثار و خانقاه بزرگان و اقطاب بعدی سلسله ی نعمت اللهی تا زمان رضا علی شاه دکنی خبر چندانی در دست نیست یا این که نویسنده آگاهی ندارد . از آنجا که در این نوشته سخن از خانقاه های نعمت اللهی است از این مطلب در می گذریم و به موضوع اصلی خانقاه داری می پردازیم . سید رضا علی شاه دکنی که به نوشته ی صاحب ریاض العارفین معبدش - منظور خانقاه است - در حوالی شهر دکن بوده ، هفته ای یک بار به سوی شهر توجه می کرده . ریاض العارفین سن سید را صد و چهل سال آورده و این رباعی را منسوب به او می داند :

در مورد انتخاب قریه ی کوچک ماهان به عنوان لنگرگاه از سوی شاه ، روایت های گوناگونی آورده اند از جمله این که : «چون گذر آن آفتاب اوج عرفان به سر آسیای ماهان افتاد ، پیرزالی سعادت دیدار یافته سفره نان و قدحی ماست نزد آن حضرت آورده چندان اظهار اخلاص نمود که آن درّه التاج ولایت راغب به بودن ماهان گشت و در همان مکان طرح خانقاه خیر آباد و باغ خلوت و باغ مشهد انداخته و در نهایت زودی به اتمام رسانید (مجموعه در ترجمه ی احوال شاه ولی ، ص ۱۷۹) .

پیش از این اشاره شد که شاه نعمت الله ولی قبل از رسیدن به کرمان مدتی را در مرو و سمرقند گذرانده و پیش از سکنی گزیدن در ماهان ایامی را گاه و بیگاه در شهرهای کوه بنان و یزد به سر می برده . به این دلیل یقین است شاه در این مدّت خانقاه هایی در مرو ، تفت یزد ، ابرقو ، بم و شهداد داشته که در منابع مختلف از آنها یاد شده است .

در عین حال می توان حدس زد خانقاه هایی هم در سمرقند ، مرو ، کوهبنان ، یزد و به طور یقین شهر کرمان به نام او بوده که از آنها اثری و خبری نیست یا حداقل نویسنده از سرنوشت آنها آگاهی ندارد .

در مورد بنای ساختمان خانه ای در شهر کرمان از سوی شاه نعمت الله ولی کرمانی باید به نکته ای از کتاب جامع مفیدی اشاره کرد که در این زمینه نوشته است : «حضرت ولایت رتب خطه ی کرمان را به نور طلعت جهان آرا بیاراست و نزول در حوالی بقعه ی شیخ قطب الدین داود فرموده هم در آن ایام خانه ای عالی بر وسع همت خود در آن محل طرح انداخت . بعد از آن چون عمارت به اتمام رسید شاهزاده خلیل الله و اهل بیت خودش را از کوهبنان طلب فرمود» (همان منبع ، ص ۱۷۸) .

به این ترتیب شاه نعمت الله ولی کرمانی که هر جا می رسیده به ایجاد باغ و باغچه و بنای خانه و خانقاه توجه داشته ، خانه ای هم در شهر کرمان ساخته که به طور یقین آن را در زندگی خود به فروش نرسانده . از سویی چون به نوشته ی نویسنده اثر یاد شده شاه نعمت الله ولی گاهی در کرمان و بعض اوقات در ماهان بوده است ، بنا بر این در مدّت اقامت در کرمان بنا به سنت اغلب بزرگان صوفیه ، خانه ی ایشان خواه نا خواه مرکز آمد و رفت صوفیان بوده و اگر چه نام خانقاه نداشته در

بسیار ارزشمند و در خور بررسی است. چون سرزمین هندوستان بیش از سه قرن محل اقامت زعمای طریقت نعمت اللّهی بوده.

به هر تقدیر پس از گذشت بیش از سه قرن با آمدن سید معصوم علی شاه دکنی به عنوان نماینده ی شاه علی رضا دکنی از هندوستان به ایران - در سال ۱۱۹۰ هجری قمری - بار دیگر طریقت نعمت اللّهی در شیراز و سپس سایر نقاط ایران پا می گیرد. به نوشته ی صاحب کتاب طرائق: شاه علی رضا دکنی علیه الرحمه خرقه به سید مظلوم علی معصوم - منظور سید معصوم علی شاه دکنی است - بخشود و بعد از آن هم کس دیگری را ارشاد نکرد و تعیین شیخ دیگری نفرمود».

بدین معنا که شاه علی رضا دکنی قطب سلسله ی نعمت اللّهی در زمان حیات خود زعامت طریقت نعمت اللّهی را به سید معصوم علی شاه دکنی شیخ المشایخ خود سپرده او را به عنوان جانشین مختار خود روانه ی ایران کرده است (همان منبع، ص ۱۷۱).

در این نوشته ردّ پای سید معصوم علی شاه و یاران طریقت او یا به قولی نسل تازه ی صوفیان پیرو طریقت نعمت اللّهی را در خانقاه های نعمت اللّهی در ایران دنبال خواهیم کرد. با این یاد آوری مقدماتی که چون توقف سید و مجذوبان او در شهر شیراز پایتخت زندیه بیش از دو سال به طول نینجامیده گویا در این مدّت فرصتی برای ایجاد خانقاهی پیش نیامده است. به خصوص که کریم خان زند به خاطر تفتین بعضی از متحجّران سید و یاران و مجذوبان او را در مضیقه قرار داده در شعبان سال ۱۱۹۲ هجری قمری محترمانه از شیراز اخراج کرده روانه ی اصفهان نموده است در زمره ی مجذوبان سید معصوم علی شاه که از شیراز تبعید شدند فیض علی شاه حضور داشت که در خانواده ی اهل علم تون و طبس پرورش یافته بود. او پس از عزیمت به اصفهان و تکمیل تحصیلات به فارس می رود و در شیراز مجذوب سید معصوم علی شاه دکنی شده خود و فرزندش نور علی شاه بعدی در حلقه ی صوفیان و پیروان سید در آمده بودند.

پس از ورود سید معصوم علی شاه دکنی و یاران تبعید شده اش از شیراز به اصفهان، صوفیان به خصوص فیض علی شاه مورد استقبال قرار گرفتند و به نوشته ی طرائق:

قاصد تو و مقصد تو و مقصود توئی
شاهد تو و مشهود تو و مشهود توئی

بر دیده ی دل نیست کسی جز تو عیان

عابد تو و معبد تو و معبود توئی
صاحب طرائق سن سید را بیش از صد و بیست سال نوشته با این یاد آوری که مدّت شصت سال دوازدهمین قطب طریقت نعمت اللّهی بوده است. معصوم علی شاه شیرازی نویسنده ی کتاب طرائق الحقایق که ۸۳ سال بعد از مرگ رضا علی شاه دکنی از دکن و مزار و خانقاه او دیدن کرده می نویسد: «چون از دروازه ی مغربی شهر حیدرآباد دکن بیرون روند به فاصله ی دو ثلث فرسخ کوهی و بر آن عمارت با شکوهی معروف به درگاه شاه محمود، نزهتگاه خوبی و جایگاه مرغوبی است مشتمل بر چندین حیات، بهاربند، جلوخان، بیرون و اندرون، چله خانه و مرتبه ی اعلی که خانقاه و مزار شریف آنجاست» (طرائق الحقایق جلد سوم، ص ۱۶۹).

نویسنده ی کتاب طرائق الحقایق در آن زمان یعنی صد و سی سال پیش که از آن منطقه دیدن کرده است در ادامه ی مطلب خود می نویسد: «افسوس که آن مقام منبع و مکان رفیع روی به انهدام نهاده» (همان منبع، ص ۱۶۹).

متأسفانه نویسنده از سرنوشت و وضع کنونی خانقاه شاه علی رضا دکنی و سایر خانقاه های طریقت نعمت اللّهی در هندوستان و هرات و دیگر مناطق خراسان بزرگ آن روزگاران آگاهی ندارد. یکی از دلایل شروع این سلسله مقالات هم توجه دادن صوفیان به همین نکات است تا همه ی صاحب نظران به خصوص دست اندرکاران و کسانی که امکانات بیشتری دارند فکری اساسی برای شناخت و مرمت و نگاهداری این اماکن بکنند که این انتظار را از دولت هندوستان و سایر اقوام محلّی نمی توان داشت.

امید است از میان صوفیان هموطن علاقمند و جوان، افرادی مطلع به تاریخ تصوّف، به ویژه دوستداران طریقت نعمت اللّهی که به دکن هندوستان سفر می کنند، به تحقیق بپردازند که گزارش جامع ایشان از اوضاع و احوال کنونی صوفیان نعمت اللّهی در آن دیار راهنمایی برای همگان خواهد بود. همچنین اگر گزارشی از آثار باقی مانده از بزرگان طریقت و نیز خانقاه های نعمت اللّهی و مزارات ایشان به ارمغان بیاورند،

می شدند. از سویی بعضی از زعمای ایشان - مثل سید معصوم علی شاه و نور علی شاه و حتی مظفر علی شاه و معطر علی شاه و مظهر علی شاه - نیز به دلیل تفتین متحجرین مورد بغض و سیاست و شکنجه و آزار عوامل دستگاه سلطنت بوده و گاهی هم بدون تقصیر به قتل می رسیدند به ویژه در دوران سلطنت فتحعلی شاه قاجار (طرائق الحقایق جلد سوم، صفحات ۱۷۴، ۱۹۳، ۲۰۸، ۲۱۰ و ۳۷۴).

بدیهی است گروهی از ایشان نیز همه ایام در سیر و سفر بودند و گاه از سر اجبار در خفا به سر می بردند هر چند بعض اوقات سرانجام نظیر سید مظلوم سید معصوم علی شاه به میهمانی خوانده می شدند و توسط میزبان بی وفا در رودخانه قره سو غرق شده جان می باختند. البته بعض اوقات هم مردانی نظیر حسینعلی شاه - که خود یکی از مجتهدان نام آور زمانش بود - زعامت سلسله را به دست داشتند که کاری از دشمنان ایشان - با همه عداوت و سرسختی - ساخته نبود چرا که در نبرد منطقی هم بر آنها پیروز می شدند.

با این همه تا دوران رحمت علی شاه و زمانی که ایشان فرمان نایب الصدوری را از محمد شاه قاجار دریافت داشت، باز هم سختی هایی وجود داشت و صرف نظر از گرفتاری و عسرت و حبس خانگی ایشان که به دستور پدر و جدش - که هر دو از مجتهدان بودند - انجام شد تا پیش از به سلطنت رسیدن محمد شاه قاجار گرفتار و در به در بودند.

قبل از آغاز زعامت مستعلی شاه شیروانی - که ایشان هم سال ها در گوشه و کنار به سر می برد و در سیر آفاق و انفس بر گرد جهان اسلام سرگشته بود - گاه در منابع مختلف از مناطقی نام برده می شود که در زمان خودش خانقاه بوده ولی بعد از مرگ پیر و مراد و صاحب خانقاه که خود در آن محل به خاک سپرده شده، به مرور ایام جنبه ی مقبره به خود گرفته است که چون این ایام به عنوان خانقاه دایر نیستند، از آن ها نام نمی بریم تا به عنوان خانقاه دچار مشکل نشوند.

البته در دوران مستعلی شاه شیروانی - کسی که محمد شاه قاجار در دوره ی نوباوگی خود در مشهد وسیله ی آن پیر طریقت به فقر نعمت اللّهی مشرف شد و در حالی که پدرش عباس میرزا زنده و ولیعهد بود، خبر سلطنت خود را با ناباوری از مراد خود دریافت کرد - وقتی که مستعلی شاه بعد از در به دری ها به عنوان

«حاکم اصفهان علی مراد خان زند که در اصل منصوب و خویش کریم خان زند بود ولی به فکر استقلال افتاده و صاحب ادعا شده بود، موقع را غنیمت دانسته تکیه ی فیض را به نام صوفی مورد علاقه اش - فیض علی شاه - بر پا نمود. او برای فقرای ساکن آن روزمره ای قرار داد و در عین حال از فیض علی شاه خواهش نمود پرده و علمی از اشکال عددی و نمرات برای نصرت بر ادعا به وی مرحمت شود!» به این ترتیب تکیه ی فیض اصفهان را می توان نخستین خانقاه نعمت اللّهی در عصر تازه و بعد از آمدن سید معصوم علی شاه دکنی به ایران نامید (همان منبع، ص ۱۸۷).

بعد از مرگ کریم خان زند در شیراز و اختلاف بین فرزندان و اطرافیان او و موفقیت علی مردان خان در تصرف قلمرو حکومت اصفهان، علی مردان خان ادعای سلطنت کرد. از آنجا که کارهای ناروا و اعمال خلاف او مورد تأیید فیض علی شاه نبود میان آنها جدایی افتاد و بعد از ماجرای فرار و بازگشتش به اصفهان نه تنها باعث اخراج ایشان از شهر شد که ایشان را مورد آزار و اذیت قرار داد. ولی پیش از آن زمان فیض علی شاه در سال ۱۱۹۹ هجری قمری وفات یافته بود که در همان تکیه فیض در تخت فولاد اصفهان مدفون گردید. جایی که مقبره ی آن رادمرد و زیارتگاه عارفان است (همان منبع، ص ۱۸۷).

در میان منابعی که در اختیار نویسنده در این گوشه ی دنیا قرار دارد و نیز در بین یادداشت های شخصی نویسنده بعد از آغاز عصر جدید که با ورود سید معصوم علی شاه دکنی به ایران آغاز شده است، تا دوران زعامت مستعلی شاه شیروانی نام و نشانی از موجودیت خانقاه های نعمت اللّهی در اطراف ایران نمی توان یافت. بدیهی است در این ایام اگر اینجا و آنجا خانقاهی هم ایجاد شده بعدها و به خصوص در جریان گرفتاری صوفیان در ماجراهای مختلف به تاراج رفته است.

چه بسا که در دوران هرج و مرج ایام سلطنت پادشاهان افشاریه و زندیه و حتی تا اواخر سال های پایانی سلطنت قاجاریه به علت درگیری ها و جنگ های داخلی و قدرت و نفوذ متحجران فرصتی برای این قبیل امور نبوده است. به ویژه آن که در همه ی آن ایام صوفیان همه جا در اطراف و اکناف شهرها و گاه خارج از ایران در دنیای اسلام پراکنده بودند و برجستگانی از ایشان هم نظیر مشتاق علی شاه کرمانی ناجوانمردانه سنگسار

قرن اخیر - قرن بیستم میلادی یا قرن چهاردهم خورشیدی - می پردازیم که امید است این یادداشت ها مورد توجه همگان به خصوص صوفیان قرار گیرد. از همه ی ایشان درخواست می کنیم هرگونه نظر اصلاحی و انتقادی که دارند برای ما بنویسند. در عین حال تقاضا می کنیم هرگونه اطلاعاتی که در زمینه ی خانقاه و خانقاه داری به ویژه خانقاه های نعمت اللّهی دارند و می تواند مکمل این یادداشت ها باشد برای ما بفرستند و نیز از ارسال هرگونه تصویری که نام و نشانی از خانقاه های نعمت اللّهی در ایران دارد - از اواسط قرن هشتم تا عصر حاضر - مضایقه نکنند تا با سپاس فراوان به نام خود ایشان منتشر شود.

یادداشت ها

۱- در مورد نظریه ی نویسنده ی کتاب تاریخ خانقاه که به توسعه ی خانقاه ها در دوران فرزندان شاه نعمت اللّه ولی اشاره کرده است، باید تأمل بیشتری کرد. چرا که بعد از فوت شاه نعمت اللّه ولی در مدتی کوتاه فرزند ایشان برهان الدین شاه خلیل اللّه نعمت اللّهی به تقاضای میرزا شاهرخ سلطان از قصبه ی ماهان متوجه ی هرات دارالسلطنه ی آن پادشاه شده است. این هجرت اقطاب سلسله تا سال ۱۱۹۰ هجری قمری که سید معصوم علی شاه نماینده ی شاه علیرضا دکنی از طریق بوشهر به فارس می رسد و طریقت نعمت اللّهی تجدید حیات پیدا می کند ادامه داشته. هرچند در آن ایام بعضی از نواده های شاه در یزد و تفت و کرمان و ماهان می زیستند. با این همه در آن ایام پر آشوب اقطاب سلسله ی نعمت اللّهی مقیم هندوستان بودند و فعالیت قابل توجهی از سوی صوفیان طریقت نعمت اللّهی در ایران و حتی منطقه ی جنوب شرقی دیده نمی شود، چه رسد به توسعه ی خانقاه های نعمت اللّهی.

۲- صاحب طرائق الحقایق معتقد است تعدادی از نوادگان شاه نعمت اللّه ولی از ملک دکن در هندوستان به یزد باز گشته اند که در بقعه ی تفت از توابع یزد به ارشاد عباد مشغول بودند. اولاد این سادات هم گاهی از یزد و تفت و زمانی از کرمان و ماهان دیدن می کردند.

فهرست منابع

اسلام در ایران، بطروشفسکی، ترجمه ی کریم کشاورز، چاپ چهارم، انتشارات پیام، ۱۳۵۴ خورشیدی، تهران.

تاریخ خانقاه در ایران، دکتر محسن کیانی، چاپ اول، کتابخانه ی طهوری، ۱۳۶۹ خورشیدی، تهران.

تاریخ کرمان، احمد علی خان وزیری، تصحیح دکتر باستانی پاریزی، چاپ دوم، تهران، ۱۳۵۲ خورشیدی.

تحقیق در احوال و نقد آثار و افکار شاه نعمت اللّه ولی، دکتر حمید فرزام، چاپ اول، انتشارات سروش، ۱۳۷۴ خورشیدی، تهران.

طرائق الحقایق، معصوم علی شاه نعمت اللّهی، با تصحیح محمد جعفر محبوب، چاپ اول، انتشارات سنایی، بدون تاریخ، تهران.

فرهنگ معین، دکتر محمد معین، چاپ چهارم، امیر کبیر، ۱۳۶۰ خورشیدی، تهران.

کلیات اشعار شاه نعمت اللّه ولی، به سعی دکتر جواد نوربخش، چاپ هفتم، انتشارات خانقاه نعمت اللّهی، تهران، ۱۳۶۹ خورشیدی، تهران.

یادگارهای یزد، دکتر خسرو افشار، انتشارات انجمن آثار ملی، ۱۳۵۴ خورشیدی، تهران.

نایب الصدر از محمد شاه قاجار فرمان می گیرد و به منطقه ی فارس می رود و در آن شهر سکونت می گزیند، به نوشته ی صاحب کتاب طرائق: «خانه و خانقاه و باغچه ای بنا نهاده است» (طرائق الحقایق جلد سوم، ص ۲۸۶).

متأسفانه محلّ این باغ و باغچه و خانقاه شیراز هم معلوم نیست و از وضع آنها خبری در دست نیست، هر چند معصوم علی شاه صاحب اثر یاد شده که خود شیرازی و فرزند برومند رحمت علی شاه است، اوایل قرن چهاردهم هجری قمری جای دیگری ضمن یادداشت های خودش نوشته است: «بحمداللّه حسام الدین علی - منظور دومین پسر مستعلی شاه است - که در سفر به کرمان و ماهان در خدمت ایشان - رحمت علی شاه - و مورد محبت بوده است، امروز زیب و زینت و رونق تکیه و خانقاه مرحوم مستعلی شاه هستند (همان منبع، ص ۲۸۸).

گویی این خانه و باغچه و خانقاه هم در آن ایام دایر بوده ولی پس از آن دیگر تا عصر حاضر نام و نشانی از آن نیست و خانقاه دیگری هم مطرح نبوده است. تنها در دوران زعامت منور علی شاه وقتی که صفی علی شاه از طرف ایشان مأمور و مقیم تهران می شود، زمینی برای بنای خانقاه در اختیار می گیرد ولی بعد از جدایی ایشان از منور علی شاه - که گویا در انجام اصول شریعت خیلی توجه و وسواس داشته است - به خانقاه صفی علی شاه معروف شده است که نمی توان آن را در زمره ی خانقاه های طریقت نعمت اللّهی به حساب آورد.

با توجه به آن چه در این سه بخش نوشته ایم موضوع خانقاه و خانقاه داری و بنای خانقاه های طریقت نعمت اللّهی را از دوران حضور شاه نعمت اللّه ولی در ایران به اختصار تمام مورد بررسی قرار دادیم. بدیهی است منابع محدودی که در اختیار نویسنده است، مؤید عدم کامل بودن این نوشته است. به خصوص که آگاهی بسیار کمی در مورد سه قرن آغاز پیدایش این طریقت داریم. زمانی که اقطاب سلسله در هندوستان اقامت داشتند و ایران مدتی در گیر مبارزات داخلی میان سلسله ی زندیه و قاجاریه بود. پس از کشته شدن آغا محمد خان قاجار مؤسس و بنیانگذار قاجاریه و سلطنت فتحعلی شاه هم، صوفیان مورد بغض و دشمنی بیشتری قرار داشتند و دوره ی در به دری ایشان بود.

به عنایت حق در بخش آینده به خانقاه های نعمت اللّهی در

سیری در شطرنج العرفا

از: دکتر رضا علیزاده

ویراستار: طلیعه کیماگر

(در نسخه ی قدیمی ۶۱,۵×۴۲ سانتی مترمربع) و دارای ۲۸۹ خانه (۱۷×۱۷) که برای بازی از يك تاس و چهار مهره - بسته به تعداد نفرات - استفاده می شود. مهره ها به شکل تاج دراویش و آرم خانقاه نعمت الّلهی است. اولین خانه ی این صفحه «عدم» است. شرط ورود به آن انداختن تاس و آوردن عدد «يك» است. آخرین خانه «بقاء باللّٰه» است و پس از آن مرتبه ی «وصال» است. در صفحه ی این بازی ۲۰ نردبان و ۱۷ مار (۱۵ مار کوچک و ۲ مار بزرگ) به چشم می خورد.

یکی از کوتاه ترین راه ها برای رسیدن به وصال - در این بازی - مسیر زیر است:

عدم... مهمان نوازی... شفقت به خلق... عبادت... خرابات... فنا فی اللّٰه... بقا باللّٰه... وصال.

راه کوتاه بعدی که مناسب ترین و مطمئن ترین راه است، این است:

عدم... مهمان نوازی... شفقت به خلق... عبادت... شیخ کامل... نجات... فنا فی الشیخ... فنا فی الرّسول... فنا فی اللّٰه... بقاء باللّٰه... وصال.

البته همچنان که راه های رسیدن به خدا بی نهایت است، راه های رسیدن به «وصال» در این بازی بی شمارند. ممکن است

مقدمه

شطرنج العرفا نوعی بازی است که مار و نردبان (Snake and Ladder) در آن نقش عمده دارند. این بازی نخستین بار در سال ۱۳۴۰ ه. ش به دستور آقای دکتر جواد نوریبخش، پیر سلسله ی نعمت الّلهی، تنظیم و منتشر شد. شطرنج العرفا را نباید تنها وسیله ی سرگرمی دانست. از دیدگاه روانشناسی جدید این بازی علاوه بر جنبه ی تفریحی و شادی بخش، وسیله ی آموزشی نیز می باشد و بسیاری از مهارت های عملی و ذهنی را می توان از طریق بازی در ضمیر ناخودآگاه و خودآگاه «بازی گر» جای داد. در این نوشته بیشتر بر بُعد آموزشی این شطرنج تأکید شده است. هر چند که سالکان و نیز افراد عادی می توانند از برکات بازی به منزله ی سرگرمی آن هم بهره ببرند (این بازی به خصوص برای کودکان و نوجوانان بسیار مفید است، چرا که می تواند در ضمیر آنها بنشیند و در بزرگسالی هم آنها را به سوی وصال حقیقی سوق دهد). از دیدگاهی دیگر، شطرنج العرفا يك نوع «شیوه ی زندگی» است که بر پایه ی سیر و سلوک قرار دارد با لوازم خاص آن و عبور از موانع و ترقی و دست یافتن به مدارج و رسیدن به مقصدی خاص که در این بازی به نام وصال از آن یاد شده است.

توصیف صحنه ی بازی و لوازم آن

شطرنج العرفا صفحه ایست با ابعاد ۵۹×۴۱ سانتی مترمربع

موحد و به معنای واقعی کلمه (صوفی) بسازد» (دکتر نوربخش ۱۳۸۱، ص ۴۴).

درباره ی مارها: عقده های روانی و «نردبان های خلق»
 شطرنج العرفا ۱۷ مار دارد. نیش هر مار در خانه ای و دم آن در خانه ای پایین تر قرار دارد. فهرست این نیش ها و دم ها در پی می آید (سرمار... دم مار): هزل... حقارت، صحبت احمق... نقصان فی الایمان، بدزبانی... کینه، طمع... خیانت، حسد... محنت، معصیت... دوزخ، سخن چینی... ذلت، استهزاء... دل آزاری، خودبینی... شرک، عجب... فی الدرک الاسفل، عیب جوئی... گمراهی، عجز... انکار، ظلم... ظلمات، استبداد رأی... هلاکت، لاف... ادبار، غرور... غضب، شیطان... شهوت. در جلد دوم فرهنگ نوربخش آمده که منظور از مار «هستی سالک» است:

ناگشته مار هستی بر گنج، ره نیابی

زانرو که هستی تو بر گنج اوست ماری
 (مغربی)

از طرفی، می توان مارها را عقده های روانی موجود در ناخودآگاه آدمی دانست که به صورت صفات ناپسند: عجب، طمع، استبداد رأی و... و اعمال نکوهیده ی بدزبانی، ظلم، معصیت و... در انسان ظاهر می شود. با دقت در شطرنج العرفا می بینیم که در پایین صفحه (در ابتدای بازی) تعداد مارها زیاد است. با توجه به اینکه اینجا هنوز ابتدای سیر و سلوک است و سالک باید از این محیط «پرمار» بگذرد تا به عالم «نردبان ها» قدم بگذارد، معنای این گفته روشن تر می شود که: «برنامه ی طریقت در ابتدای سلوک حلّ منازعات روانی و عقده ها و کشش های نفسانی سالک است، تا بدین ترتیب تعادل روانی سالک به دست آید و سلامت فکر و نفس پیدا کند» (دکتر نوربخش ۱۳۸۲، ص ۱۷). از نکته های جالب درباره ی مارهای کوچک وجود سه مار پشت سر هم در خانه های «عجز»، «ظلم» و «استبداد رأی» است که عبور از این ناحیه ی خطرناک به عنایت حضرت حق و تلاش و کوشش سالک بستگی دارد.

پس از طیّ مراحل نخستین بازی و تا رسیدن به نزدیک انتهای بازی ماری وجود ندارد. این مسأله شاید بیانگر این باشد

کسی در مسیر بازی از مراتب بالا به مراتب بسیار پایین هم سقوط کند یا بین این عوالم در نوسان باشد. در این بازی مار و نردبان نقش نمادین دارند. بدین ترتیب که نردبان مراحل به گزینی و ترقی سلوک است و مار مظهري از نفوس حیوانی و صفات ناپسند و مذموم است.

ورود به دنیای وحدت: گرمابه ی عدم

این بازی با آوردن عدد «یک» تاس شروع می شود. در بازی های مار و نردبان که نزد عامه ی مردم مرسوم است، شرط ورود به بازی و شروع آن آوردن عدد «شش» است که نشانه ی کثرت است؛ اما چون در این بازی اصل بر «یکسو نگریستن و یکسان دیدن» است، فرد باید «یک» بیاورد. وحدت نظر و عمل لازمه ی شروع بازی است تا بر مبنای آن سالک «جز به وجود مطلق به چیزی نیاندیشد» (دکتر نوربخش ۱۳۸۱، ص ۳۱).

پس از آوردن عدد يك سالک یا بازیگر وارد خانه ی «عدم» می شود. بدین معنی که با ورود به قلمروی وحدت «روح از قید تعلقات دنیوی و نظر محبت با دنیا و اهل آن بکلی خلاص شود» (دکتر نوربخش ۱۳۷۸، جلد ۳، ص ۱۶۱).

داستان زیر از ابوسعید خارج از لطف نیست: «آورده اند که روزی شیخ ابوسعید ابوالخیر به گرمابه شد در نیشابور. خواجه امام بو محمد جوینی به سلام شیخ آمد به خانقاه. گفتند: شیخ به حمام است او نیز به حمام شد، چون در آمد شیخ گفت: این حمام خوش است؟ بو محمد گفت: هست. گفت از چه خوش است؟ گفت: از برای آنکه با تولنگی و سطلی بیش نیست و آن نیز از آن تو نیست» (مشیری، ۱۳۷۹). خانه ی دوم صفحه ی «ولادت» است. به گفته ی حضرت عیسی (ع) دسترسی به ملکوت آسمان ها جز با ولادت دوم میسر نیست. سالک با ورود به دنیای وحدت و خانه ی «ولادت»، از نو متولد شده و زندگی معنوی را آغاز می کند و به سمت تبدیل شدن به «جوجه ی انسانیّت» پیش می رود. خانه ی بعدی «رشد» است؛ در واقع ولادت ثانوی فقط آغاز راه است و سالک باید بکوشد تا در این راه بالغ شود. خانه ی چهارم «شرک» است. «صوفی در آغاز راه مشرک است و هزارها بت دارد و نقش پیر طریقت آن است که در طول این شاهراه و تا رسیدن به ساحل دریا بت های صوفی را بشکند و او را از قید بت پرستی رهایی بخشد و از او انسانی

شك ها، وسواس ها و تكذيب ها در این قسمت «پرمار» صورت می گیرد، ولی در مراحل بالاتر، سالک در چرخه ی مثبت افتاده است.

نردبان های آن جهانی: عطایای حق

نردبان های شطرنج العرفا را می توان موهبت الهی قلمداد کرد، چرا که بدون آنها سالک باید مسیر طولانی و پریچ و خمی را طی کند و اصولاً در زندگی انسان ها هم، پیامبران و اولیاء و شاعران و نویسندگان و انسان های برجسته و بزرگ - در هر جای دنیا که باشند - به منزله ی نردبان های لطف حق برای ارشاد مردم هستند، که اگر نبودند راه انسان به سوی حقیقت مطلق بسیار طولانی - و شاید ناممکن - می شد. از نردبان های جالب یکی «خرابات» است که راه وصال سالک را تسریع می کند:

نازم به خرابات و به اهل نظر آنجا

کز هر دو جهانند به جان بی خبر آنها

(دیوان نوریخش)

دیگر نردبان «حفظ البدن» است که سالک را به «ایمان» می رساند. توضیح اینکه بعضی انسان ها به جسمشان کم اعتنا هستند، ولی در اینجا، یکی از خانه های سیر و سلوک توجه و مراقبت از جسم و تن است که باید در سلامت و بهداشت آن به جان کوشید، چه گفته اند که «نظافت از جمله ی ایمان است» دیگر نردبان «شیخ کامل» است که به «نجات» و پس از طی مراحل - در صورت موهبت حق - به «فنا فی اللّه» می انجامد. خانه ی دیگر «مهمان نوازی» و نردبان آن به «شفقت به خلق» می رسد. این خانه در اوایل سلوک (و بازی) و در جایی که عقده های روانی و مارهای زیادی وجود دارند آمده و به خانه ی «شفقت به خلق» می رسد که خود نردبانی برای صعود به خانه ی «عبادت» است، و عبادت به تعبیر صوفیه جز خدمت به خلق نیست که: «با عبادت خدا به خود خدمت می کنی، اما با خدمت به خلق، خدا را خشنود می سازی. این است که مشایخ صوفیه عبادت اصلی را خدمت به خلق دانسته اند» (دکتر نوریخش، ص ۵۷) و نیز «خلق مظاهر وجود مطلق اند و سزاوار دوستی و خدمت» (دکتر نوریخش ۱۳۸۰، ص ۶۰). سعدی می فرماید:

که پس از رهایی از عقده های روانی و کشمکش های نفس، سالک وارد يك مرحله ی صعودی می شود که رفتن به مدارج و مراتب بالاتر برای او تسهیل می گردد. در این جا نقش نردبان ها برجسته است و همچنین، بدون نردبان ها هم سالک می تواند بالا برود و به مراتب بالاتر برسد - هر چند دیرتر. خلاصه آنکه پس از عبور از عقده ها و سیر و سلوک تسریع می شود و این اهمیت گذاشتن پایه و اساس درست و محکم در مراحل نخستین طریقت، و توجه و انجام دقیق دستورات مرشد را نشان می دهد. حال می رسیم به دو مار بزرگ غرور و شیطان. درباره ی این دو مار از گفته ی مولوی می توانیم بهره ببریم و این دو مار را «نردبان های خلق» بنامیم:

نردبان خلق این ما و منست

عاقبت زین نردبان افتادنت

هر که بالاتر رود، ابله ترست

کاستخوان او بتر خواهد شکست^۱

مار شیطان از خانه ی «شهوت» و مار غرور از خانه ی «غضب» سقوط می کند و در صورت گرفتاری با این دو مانع سقوط شدیدی در مسیر سیر و سلوک رخ می دهد و «استخوان سالک به سختی خواهد شکست». البته باید توجه داشت که اگر سقوطی، در هر جای بازی اتفاق بیافتد، بازی تمام نشده است و سالک نباید ناامید شود و می تواند به بازی ادامه دهد مگر در شرایط خاص.

قابل توجه است که در این مقاله به قصد توضیح و در شطرنج العرفا به منظور آموزش - و نیز به ضرورت بازی - مراتب سلوک به صورت خانه خانه و نمادین تجزیه شده، و گر نه می توان سلوک را يك «طیف» زندگی دانست که همه ی این خانه ها آن را تشکیل می دهند و از این لحاظ مثلاً مارهای غرور و شیطان در هر جای سیر و سلوک می توانند سالک را نیش بزنند و مارهای کوچک هم در اثر اشتباه سالک یا به صورت مکانیسم های دفاعی - که در روانکاوی آمده است - به سراغ سالک بیایند و سالک به مراحل اولیه «باز پس» گردد.

نکته ی دیگر درباره ی ازدحام مارهای کوچک در قسمت اول بازی است. لازم به تذکر است که در منطق الطیر عطار، پیش از شروع وادی «طلب» و سایر وادی ها، مرغان ایرادها و انکارهای زیادی پیش می کشیدند؛ می توان گفت که بیشترین

عبادت به جز خدمت خلق نیست

به تسبیح و سجاده و دلخ نیست
یکی دیگر از نردبان های جالب رسیدن از «عشق مجازی»
به «عشق حقیقی»، «مروت» به «صدق»، «عمل صالح» به
«رضوان» و «توکل» به «تسلیم» است.

پروانه و شمع: وصال و عرش اعلی

در قسمت بالای صفحه ی شطرنج العرفا نماد «پروانه وار در
آتش عشق دوست رفتن و سوختن»، راه رسیدن به «عرش اعلی»
را نشان داده است. در این مرحله نظر شما را به منطق الطیر
عطار معطوف می دارم که «سیمرغ» به «سی مرغ» می گوید:
«اگر خواهید ما را دریابید از سر، ناز و عزت خویش محو کنید و
خود را به ما بیابید. «سی مرغ» که این سخن را شنیدند به خویش
آمدند و خویشان را محو کردند و چون سایه در پرتو خورشید او
گم شدند و دمی بعد «سیمرغ» بودند (مظهري ۱۳۶۹، ص
۲۳۹).

جای تأمل است که جناب مولانا در ابیاتی، آخرین مرحله
از سیر و سلوک را «عدم» می داند:

پس عدم کردم عدم چون ارغنون

گویدم که آنالیه راجعون
و به یاد بیاوریم که شطرنج العرفا با خانه ی «عدم» شروع می
شود. پس می توان گفت سیر سالک از «عدم به عدم» است - که
هر کدام معنی خاص خود را دارند.

در حاشیه: قمار عشق

در بالای صفحه ی شطرنج العرفا عبارات تخلیه - یعنی
اجتناب از صفات رذیله -، تخلیه - یعنی زدودن زنگ آینه ی دل
و جان به کمک اذکار -، تجلیه - آراستن ضمیر به صفات الهی -
و فنا - یعنی شخصیت سالک از صفات حق سرشار و لبریز
می شود به حدی که از هستی وی اثری نماند - آمده است. این
چهار مرحله که در واقع يك «طیف» هستند، مطابق با کل بازی
شطرنج العرفا و نیز زیستن به سان آن است.

در راست و چپ صفحه ی شطرنج العرفا اشعاری چاپ
شده است:

شطرنج نردبان ره عرش اعظم است

قطب فلک ز بازی او در توهم است

هر سالکی که واقف اسرار وی نشد

در وادی هلاکت و اندوه و غم گم است
و همچنین:

ای سالک ره که طی کنی راه هدی

از بازی شطرنج زمانی به خود آ
در طی مقامات گرافتی به غرور

از عرش اعلی به اسفل افتی بخدا

در پایان ابیاتی که در صدر صفحه ی شطرنج العرفا آمده را
می آوریم - به آرزوی اینکه روزی بشریت در هوس «قمار
عاشقانه»^۲ سر و جان بیازد:

ما به نرد هجرانش همچو مهره در بندیم

دل ز غیر ببریدیم خیمه از جهان کندیم
دیسه ایم رویش را باز آرزو مندیم

دین و دل به يك دیدن باختیم و خرسندیم
در قمار عشق ای دل کی بود پشیمانی

(تضمینی از غزل شیخ بهائی)

یادداشت ها

۱- این ابیات، ابتدا، به صورت زیر در مقاله آمده بود:

نردبان این جهان ما و منی است عاقبت این نردبان افتادنی است

لاجرم هر کس که بالاتر نشست استخوانش سخت تر خواهد شکست

از این رو، مارها را «نردبان های این جهانی» و نردبان ها را «نردبان های آن جهانی» نامیده
بودیم، لیکن، با مراجعه به مثنوی تصحیح شده توسط دکتر توفیق سبحانی که از روی
قدیمی ترین و صحیح ترین نسخه ی مثنوی منتشر شده است، تغییراتی در ابیات مثنوی در
سراسر این مقاله داده شد.

۲- خنک آن قمار بازی که بباخت هر چه بودش بنماند هیچش الا هوس قمار دیگر

(مولوی)

فهرست منابع

دکتر نوربخش، جواد (۱۳۷۸). فرهنگ نوربخش، جلد ۳، انتشارات یلدا قلم، تهران.

دکتر نوربخش، جواد (۱۳۸۰). کشکول نور، انتشارات یلدا قلم، تهران.

دکتر نوربخش، جواد (۱۳۸۱). چهل کلام و سی پیام، انتشارات یلدا قلم، تهران.

دکتر نوربخش، جواد (۱۳۸۲). در بهشت صوفیان، انتشارات یلدا قلم، تهران.

مشیری، فریدون (۱۳۷۹). یکسو نگرستن و یکسان نگرستن، شرح احوال و حکایات

ابوسعید ابوالخیر، انتشارات صفی علیشاه، تهران.

مظهري، علی اصغر (۱۳۶۹). آوای برندگان، انتشارات خاتقاه نعمت اللهی، تهران.



شطرنج العرفا

بدمستور آقای دکتر جواد نوربخش
تأهیه و تنظیم شد

ما به نرد هجرانش، همچو مهره دریندیم / دل ز غیر بگردیم، خیمه از جهان کنیدیم
دیده‌ایم رویش را باز آرزو مندیم / دین و دل به یک دیدن باختمیم و خرسندیم
در قمار عشق، ایدل، کی بود پشیمانی

تحلیه

فنا

العرش الاعلی

ای سالک ره که طی کنی راه هدی
از بازی شطرنج زمانی بخود آ
در طی مقامات گر افتی بغرور
از عرش اعلی باسفل افتی بخدا

شطرنج نردبان ره عرش اعظم است
قطب فلک ز بازی او در توهم است
هر سالکی که واقف اسرار وی نشد
در وادی هلاکت و اندوه و غم گم است



تخلیه

تجلیه

اسرائیل	عزرائیل	طور	کعبه	ملکوت	الافق الاعلی	ملک محمدی	نبوت	لاوت	حقیقت	جبرئیل	میکائیل	اسرافیل
لامکان	هدایت	طوبقت	حشمت	حصن‌الله	ولایت	فناء فی الله	روح	کمال	عظمت	جلال	کبریا	لامان
تسلیم	رضا	ابنیت	مرآت الازله	صفات	عرفان	تصرف القلوب	نجات	مظهر صفات	تذکیه نفس	خلدبرین	شریعت	فیوضات
ایمان	علم	رضوان	عالمی	یقین	اعتقادات	ترک عادت	حیات الدارین	موانع	صراط المستقیم	جهاد نفس	حسن خلق	فیوضات
تفضلات	وفا	توکل	توکل	عروه الوثقی	عقوبات	وادی امن	تقوی	زیارت اعیان	نفس ناطقه	عدل	شیخ کامل	تفضلات
عمل صالح	ملاعت	طهارت	ورع	صفا	حفظ العین	عقل	سلوک	افت	استعداد	حفظ السان	عشق حقیقی	عمل صالح
صدق اکبر	جهاد	آرامش خاطر	خاموشی	سعادت	حکمت	ادب	کرامت	احسان	دین	کنعان سر	قناعت	صدق اکبر
سپوت	رشادت	سکون	امتن	قلت اکل	دلیل الفقراء	صبر	جمال	ثواب	توق	استواری	شرک	سپوت
وقوف	عرب	مستی	نی	زهد	صیبا	آب	تفحص	کانش	امانت	کوه	بیقراری	وقوف
بحر	غریب نوازی	انزوا	سرافرازی	میزان	رباب	حبش	مروت	تواضع	عشق مجازی	عشق شقیقت الخلق	خوف	بحر
عالم	سوساس	حسرت	فساد	عقل معاش	تشیان	امکان	تشیان	واهمه	بت	شرمندگی	حقد	عالم
بلا	طبیعت	لذات	عجله	شعبیه	تقلید	تفاخر	تقلید	تفاخر	نقصان	ریب	نار	بلا
سوء ظن	جاه طلبی	غفلت	ثعبان	صاعقه	صله رحم	تزیور	خفت	محصن	ایهام	نفاق	دغلبازی	سوء ظن
تزلزل	تزلزل	مسکنت	جبر	حکمت	حرمت	بیزبانی	جانلویی	منحوس	دنی	سالمی	عذاب	تزلزل
انکسار	مجبوری	زکیت	تفرقه	تجاوز	تفلی	مرض	نسناس	نسناس	همانی	حقش	ادبار	انکسار
کذب	بلوا	وقاحت	حقارت	منازعه	خطوات الشیطان	بخل	فی الدری الاسفل	کینه	جهالت	کرامی	خیانت	کذب
شہوت	خشم	ظلمات	حرص	هلاکت	اذیت	کینه	جهالت	کرامی	خیانت	کرامی	خیانت	شہوت

گل‌های ایرانی

مرغك جانم ز بند نَفَسِ دُون آزاد شد
در دلم شوقی و شوری در سرم سودای تو
با دلی شیدا فتام دام صیاد ازل
آهوی حیران دل گم گشته در صحرای تو
ای که دل بردی و در بندم نهادی روز و شب
چون کِشم بر دوش خسته بار غربت‌های تو
دارم از مستی چشمت جام صه‌های آگست
مست از جام آگستیم و می و مینای تو
در کویر سینه ام زد خیمه عشق جاودان
کاروان عاشقان بنشسته در مأوای تو
هوشیاری را ندیدم در خرابات فنا
جملگی مست و خراب آن قد و بالای تو
ای بهار دل، گران جانی مکن با سائلان
ما که شمع خویشتن سوزیم در شب‌های تو
میگساران خرابات وجود دوستیم
جان به وجد آید ز بحر جود و استغنا تو
ای طیب دردمندان درد و درمان دست توست
درد جانسوز دل ما، دست مستشفای تو
عاشقان دل بسته بر امید تو در فجر عشق
تا چه پیش آرد جمالت در شب یلدای تو
وای من، ای وای دل، ای وای بر دلدادگان
وای اگر قابل نیفتد قطره در دریای تو
وای اگر دامن کُشی ساقی نبینی جام ما
میکشد آتش زیان در کاخ عدل و رای تو
وای اگر سلطان عشقم رو بگرداند ز ما
می دهم شرح غم جانسوز در نجوای تو
عارفان مشتاق دیدار تو در قاموس جان
لا فتا الآ علی گویان و لا الای تو
ای قرار بینوایان بی قرار رجعتیم
تا که بسپردیم سر در عشق بی پروای تو
ما که مجنونیم و بی نام و نشان در کوی عشق
نیست ما را حاجتی جز طلعت لیلا تو
ما همه عصیان گران عشق و عاشق پیشه ایم
عشق تو شد فعل ما در دولت والای تو
مهر انگیز و فایی - تهران

نالهِ ی شبگیر

بهر قلم به کَفّ اش دشنه و شمشیر نبود
ورنه جز گشته شدن چاره و تدبیر نبود
عشق در معرکه می تاخت به صد قهر و عتاب
بهر کشتن دگرش حاجت شمشیر نبود
همه حُسنِ آزلی بود و جمالِ آبدی
که جزین هیچ در آینه ی تصویر نبود
برگی از مهر و وفا بر دل سنگین بتان
گویی از روز آزل حاصل تقدیر نبود
دام راه مَن سرگشته سر زلف تو بود
ورنه این غمزده خود لایق زنجیر نبود
رشک فردوس برین بود جهاننداری عشق
گر به عالم خبر از حيله و تزویر نبود
از آزل تا به آبد در پی دلدار دويد
دل آواره ی ما صاحب تقصیر نبود
کعبه و بتکده و دیر مغان تا دیدم
همه جا رهبر عشاق به جز پیر نبود
روبه از مکر و فسون سلطنت آراسته بود
گر نشان از ظفر و هیمنه ی شیر نبود
آشنایی و وفازد رَقَم حُسنِ قبول
ورنه سیلاب غم و ناله ی شبگیر نبود
نوربخش آر عَلم عشق نیفراخته بود
بی گمان نام و نشانی ز بَم و زیر نبود
حسین محمدی «آشنا» - مشهد

فجر عشق

در سرم اندیشه ای نبود بجز رویای تو
در نگاهم نیست کس جز نرگس شهلای تو
بسته ام دیده به روی مردم دنیا پرست
چشم دل بینا شد از چشم دل بینای تو

انتظار

شب را به خیال یار هستیم
در حسرت گل‌عذار هستیم
آشفته چو گیسوان نازش
هجرا کش آن نگار هستیم
ما را که به دل قرار وصلست
خوش بیدل و بی قرار هستیم
با عقل نمانده کار ما را
در کوی جنون به کار هستیم
بیمار دو چشم مست یاریم
مستانه به یاد یار هستیم
ما را که نظر به غیر او نیست
از غیر به یک کنار هستیم
در کوی نگار کمترینیم
زانست نه در شمار هستیم
در یوزه گر و گدای اوئیم
ما مفلس این دیار هستیم
شاید نظری به ما کند یار
مستانه در این گذار هستیم
تا دیدن روی نوربخشش
عمریست در انتظار هستیم
ای دل، ز رضا شدی گریزان
ما فکر چنین فرار هستیم
رضا سقط کار - لاهیجان

ای عشق

آن گونه که:

گیاه، بی خورشید،
ماهی، بی آب،
انسان، بی هوا،
نی، بی نایی،

از حیات تهی است

دلم چون:

گیاه، بی خورشید عشق
ماهی، بی دریای عشق،

انسان، بی هوای عشق،
نی، بی نایی عشق،
ای...
از حیات تهی خواهد شد.

حقیقت، حق، پیر، عشق، هستی، آگاهی، کل، جان
جانان
و... ای انسان!
تو چونان:

خورشیدی

که با نوربخشی؛

دریایی

که با جان بخشی؛

هوایی

که با روح بخشی؛

و نایی

که با نوابخشی؛

به این دل حیات می بخشی.

آی عشق، عشق، عشق

بر این دل

بتاب... بموج... بوز... و بنواز

تا این دل، توانای:

تابیدن... موج زدن... وزیدن... نواختن

و عاشقی گردد.

لی لی نبوی - تورنتو

اکنون که از فروغ رخ مهتاب

اینگونه، شور و ولوله افتاده است

شیرین غمی و سوز درونی تلخ

از هر طرف، به جان من افتاده است

از زنده یاد انصاری نیا - اهواز



زندگی نامه ی صوفی با وفا نواب صفا

به قلم خودش

از: اسماعیل نواب صفا

گرفتن دیپلم کامل ادبی نیز توفیق یافتم. در همان سال به عضویت شورای نویسندگان رادیو ایران در آمدم. در سال ۱۳۲۹ به عضویت بنگاه کل بنادر کشتیرانی در آمدم و مأمور خرمشهر شدم. سپس در سال ۱۳۳۴ در حالیکه به اداره ی کل گمرک انتقال یافته بودم به تهران باز گردیدم. در سال ۱۳۳۶ مجدداً به اداره ی کل انتشارات و تبلیغات با سمت عضویت شورای نویسندگان رادیو ایران انتخاب گردیدم. از آن سال تصویب ترانه های رادیو به عهده ی من گذاشته شد و چند برنامه ی مختلف از جمله کاروان شعر و موسیقی از ابتکارات من بود و نظارت بر چند برنامه ی مختلف رادیو ایران را عهده دار بودم. اصولاً کار شاعری و ترانه سرایی را از همان سال ۱۳۲۳ آغاز کرده بودم. به موسیقی و ادبیات علاقه ی کامل داشتم. در سالهای ۱۳۳۹ و ۱۳۴۰ دست ارادت از سر اخلاص بر آستان پیر روشن ضمیر جناب آقای دکتر جواد نوربخش سائیدم و به این افتخار نائل شدم. در سال ۱۳۴۲ ابتدا به ریاست اداره ی اطلاعات رادیو سیستان و بلوچستان و سپس استان گیلان انتخاب شدم. از سال ۴۲ تا سال ۴۶ مدیریت اداره ی کل روابط عمومی شهرداری تهران را داشتم. در سال ۱۳۴۷ به سمت مدیر کل اطلاعات رادیو استان آذربایجان شرقی و در پایان سال ۱۳۴۷ با همین سمت به اصفهان انتقال یافتم و تا تابستان سال ۱۳۵۴ که به نمایندگی مردم اصفهان در مجلس شورای ملی انتخاب شدم، با اصفهان شهر پدری خود تماس نزدیک داشتم. در سال ۵۷ که انقلاب ایران صورت پذیرفت -

اسم اسماعیل، نام خانوادگی نواب، تخلص صفاست و شهرتم نواب صفا است.

در ۲۹ اسفند یکهزار و سیصد و سه در شهر کرمانشاه بدنیا آمدم. از پدری اصفهانی و مادری تهرانی. پدرم سید مرتضی نواب صفوی دارای لقب طریقت نوابعلی که از سوی مرحوم ظهیرالدوله به ایشان اعطاء شده بود. مادرم مؤسس اولین مدرسه ی ملی دخترانه به نام بصیرت در کرمانشاه است. در هفت سالگی پدرم را از دست دادم و تربیت و سرپرستی مرا مادرم به عهده گرفت. پدرم از صاحب منصبان گمرک کرمانشاه بود. به زبان فرانسه مسلط و با هنرهای دستی مانند: «سوزن زدن تاج و لباس درویشی» و «ساختن گل کاغذی» مهارت داشت. از اخوان صفائی بود و از دوستان مخصوص ظهیرالدوله. پدر بزرگم میرزا حسن نواب صفوی، خواهرزاده ی معتمدالدوله نشاط شاعر بزرگ عصر قاجار و نخستین وزیر خارجی ایران و رئیس دفتر مخصوص فتحعلی شاه را به همسری خود در آورده بود و به همین مناسبت به «نواب داماد» شهرت یافته بود. بنابراین پدر من خواهرزاده ی معتمدالدوله نشاط محسوب می شود. میرزا حسن نواب هنگام مشروطیت به ریاست دفتر میرزا علی خان امین الدوله انتخاب می گردد. لکن زندگی او طی حوادث گوناگون به تاراج رفته است و تنها میراثی که برای من مانده صبغه ی عرفان است. در سال ۱۳۲۳ به تهران آمدم و در سال ۱۳۲۶ از دبیرستان دارایی دیپلم گرفتم و بعداً بخاطر ادامه ی تحصیل در رشته ی ادبیات به



از من بجز وفا و به غیر از «صفا» ندید
هر کس به روزگار مرا آزمود و رفت

چه شد؟

نیست گردی در دل صحرا سواران را چه شد
نعره ای از کس نخیزد می گساران را چه شد
هیچ کس آگه ز کار می گساران نیست، نیست
خیر خواهان را چه آمد هوشیاران را چه شد
محتسب هم خانقه را بسته هم میخانه را
ورد صبح و ناله ی شب زنده داران را چه شد
شب بود ظلمانی اما صبح روشن هم که هست
ناامیدی خیمه زد، امیدواران را چه شد
روزگاری بود و ما هم روزگاری داشتیم
روز ما شد تیره، اما روزگاران را چه شد
حق بود بر جای اما دیده حق بین کجاست
مرغ حق دیگر نخواند، حق گزاران را چه شد
هر خزانی را بهاری هست برخیز ای «صفا»
تا نپرسی جنبش باد بهاران را چه شد

خانه نشین شدم. در خلال این سال ها به تألیفاتی به این شرح
مبادرت ورزیدم؛

در سال ۱۳۴۲ کتاب کاروان شعر توسط بنگاه مطبوعاتی
صفی علی شاه در تهران منتشر شد. در سالهای بین ۴۷ تا ۵۷
مقالات متعددی برای مجلات معتبر نوشتم و در همان سال ها دو
نشریه زیر نام «عصا» خانه های اصفهان و کبوتر خانه های
اصفهان» زیر نظارت من انتشار یافت. در سال ۱۳۵۶ دیوان
مختصری شامل برگزیده اشعار من در اصفهان منتشر شد.
کتاب «نغمه ی مهر» که شرح حال ۶ شاعر عارف و بزرگ ایران
را در بر می گیرد به قلم من نوشته شده. در سال ۱۳۶۶ کتاب
«شرح حال فرهاد میرزا معتمدالدوله و سفر نامه ی فرهاد میرزا»
به اهتمام و تألیف من توسط کتاب فروشی زوآر در تهران منتشر
شد. در طی این سال ها که به تصحیح منشآت فرهاد میرزا نیز
اهتمام ورزیده ام که جزء آثار منتشر نشده ی من محسوب
می شود. در سال ۱۳۵۷ کتاب خاطرات هنری ام زیر نام «قصه
شمع» بالغ بر ۶۰۰ صفحه در تهران توسط نشر البرز منتشر شد
که تا کنون چاپ دوم آن در شرف اتمام است. دیوان کاملتری از
اشعارم به همراه ۱۱۰ ترانه آماده ی انتشار می شود که امیدوارم
در انجام این امر توفیق یابم. در طی این مدت آثار ناچیزم در مجله
صوفی به نظر ارباب ذوق رسیده است.

دو غزل از زنده یاد استاد اسماعیل نوآب صفا:

بودن و نبودن

این آرزو چه بود که خود را نمود و رفت
یا زندگی که غیر حدیثی نبود و رفت
ماندن فسانه ای ز نماندن بگفت و خفت
بودن ترانه ای ز نبودن سرود و رفت
دوران نوجوانی و ایام خرمی
گویی فرشته بود که آمد فرود و رفت
شادی چو تند باد که خیزد به مهرگان
در يك نفس، دریچه به رویم گشود و رفت
قصدم درنگ بود که سالار کاروان
فریاد زد که خیمه ببندید، زود و رفت
آنکس که گفت ریخ تو را کاستی دهم
دردی به دردهای وجودم فزود و رفت

شمس و قمرم آمد...

از: لیلی نبوی

آیا کسی هست که در درازای زندگی خود عاشقی را در بعد زمینی آن، تجربه نکرده باشد؟ نه، بهتر است گفته شود «دوست داشتن» را؛ که ادعای عاشقی لافی است بس گزاف و جز به شمار انگشتان دست یافت می نشود. منظور از این پرسش، تجربه ی دوست داشتن کسی است، به قامتی، نگاهی، چهره ای که همگونه ی او نیست، اما کامل کننده ی وی است. اگر چنین تجربه ای در زندگی انسان رخ نداده باشد، شاید با دلسوزی باید گفت وی تنها روزگار گذرانده و نه زندگی!

عشق نهفته ی درون هر انسان، در مرحله ای از زندگی شروع به آشکارسازی حسی ویژه در وی نسبت به انسانی با جنسیتی دیگری کند. این آغاز راه انسانی است که از بلوغ سنی تا بلوغ انسانی، یعنی کمال عاشقی یا عشق به جان هستی، را که وسیله ی شناخت حقیقت است، می پیماید.

جان هستی، که عشق محض است، برای تجلی بی پایانش قالب موجودات را وسیله ی ظهور خود می سازد. در اولین گام عاشقی، کشش دو جنس انسان موجبی برای وحدت جسمانی آنها می شود تا با تولد موجودی دیگر، تجلی هستی ادامه یابد.

عشق در این مرحله تنها جرقه ای است که اندک زمانی می درخشد، و پس از خاموشی، رابطه ی بین دو انسان در طیفی محدود، با کم و بیش کسالت و شادی، ادامه یافته و یا گسسته می شود؛ و زان پس باز هم در طلب آن برق کوتاه و آن نور، در روابطی دیگر تکرار و تکرار می گردد. همیشه خاطره ی آن اندک زمان است که چون آرزویی و حسرتی و افسوسی با شخص همراه است.

شمس و قمرم آمد، سمع و بصرم آمد
وان سیم برم آمد، وان کان زرم آمد
مستی سرم آمد، نور نظرم آمد
چیز دگرار خواهی، چیز دگرم آمد
آن راه زرم آمد، توبه شکنم آمد
آن یوسف سیمین بر، ناگه به برم آمد
امروز به از دینه، آن مونس دیرینه
دی مست بدان بودم، کز وی خبرم آمد
آن کس که همی جستم دی من به چراغ او را
امروز چو تنگ گل، بر رهگذرم آمد
دو دست میان کرد او، بگرفت مرا در بر
زان تاج نکورویان، نادر کمرم آمد
آن باغ و بهارش بین، وان خمر و خمارش بین
وان هضم و گوارش بین چون او سپرم آمد
امروز سلیمانم کانگشتریم دادی
وان تاج ملوکانه بر فرق سرم آمد
از حد چو بشد دردم در عشق سفر کردم
یارب چه سعادت ها کز این سفرم آمد
وقت است که می نوشم تا برق زند هوشم
وقت است که بر پرّم، چون بال و پرّم آمد
وقت است که در تاجم چون صبح در این عالم
وقت است که بر غرّم چون شیر نرم آمد
بیتی دو بماند اما بردند مرا جانان
جایی که جهان آنجا بس مختصرم آمد

لمحه ای گذرا از هر يك از اشعار خواننده شده، دریافتی در خور توان او هدیه اش می شود. این نوشتار بر اساس آن نادر دقایق است. البته به شمار کسانی که با این اشعار آشنا می شوند برداشت وجود دارد که تنها یار و تجلی یار را در آموزگار بزرگ عشق می داند، که هر کدام تا چه اندازه به حقیقت حقیقت نزدیک است.

یکی از غزل هایی که بسیار در مجالس سماع خواننده می شود غزلی است با مطلع:

شمس و قمرم آمد سمع و بصرم آمد...

این غزل را می توان به هفت گام در راه رسیدن به حقیقت، عشق، و یا حق، تجزیه کرد. در تمامی آنها سخن از معشوق است، که این معشوق خود «عشق» است که بودش همه حیات حقیقی و نبودش مرگ روح است؛ و یا نمود عشق است در معشوقی که انسانی کامل است و راهبر عاشق به سوی حقیقت، که بیت های پایانی بیانگر آن است.

این غزل از انسانی سخن می گوید که ز هر بی عشقی و یا ریخ هجران از معشوق را تجربه کرده و توفیق وصل را می یابد. به توالی در هر بیت، شناخت بیشتر، درک عمیق تر، تعالی روح و در نهایت وصل و خاموشی عاشق را بیان می کند.

گام نخست شامل این بیت ها است:

شمس و قمرم آمد، سمع و بصرم آمد

وان سیم برم آمد، وان کان زرم آمد

مستی سرم آمد، نور نظرم آمد

چیز دگر را خواهی، چیز دگرم آمد

آن راه زرم آمد، توبه شکنم آمد

آن یوسف سیمین بر ناگه به برم آمد

در آغاز، گفتگو از حضور معشوق است که می تواند عشق

باشد و یا تجلی عشق در انسانی کامل که وجودش ره جورا با

عشق حقیقی آشنا می کند. وی سرشار از سرور است، و آنچه

را که مایه ی حیات روحی و جسمی اوست، در صفت های

معشوق وصف می کند. هست او صفت های معشوق است،

موجودیت او به وجود معشوق است. سمع و بصر، نور نظر،

مستی سر و هر آنچه را که توان گفتش نیست از وجود او که عین

تمامی آن صفات است می داند.

معشوق که راهبر او به سوی حقیقت است به شمس و یا

آشنایی ها و جدایی ها، تپش قلب ها و پس از آن، نفرت ها و ریخ ها تجربه هایی است که این ابتدایی ترین نوع عاشقی با خود دارد.

در این کشاکش و تلاش، انسان هایی که عشق را با ذره ذره وجودشان طالبند و جویا، در مرحله ی اولین، ایستایی ندارند و بنا بر ویژگی عشق، که پویاست، دمی در آن درنگ نمی کنند و بنا بر توان خود به سوی معشوقی که نمی شناسند روانند. در اولین گام های عاشقی، طعم عشق و تپش دل را تجربه کرده و پیمانه ای از آن باده نوشیده اند و از آن پس پیمانه، نیازشان را پاسخگو نیست و به دنبال خُم - و گه گه به سوی جان تاك روان - می گردند که می دانند «هزار باده ی نا خورده در رگ تاك است».

طالب «عشق به جان هستی» در جستجوی حقیقت، زمانی خود را در خرابات - خانه ی عشق - می یابد، و سر بر آستان آموزگاری بزرگ می نهد که وی درس عشق می دهد و مدد عشق، تار هجوی راه حقیقت خود به تنهایی، درس را، به حسن و ادراک و پیوند با جان جانان، جان هستی، یا «عشق» بدل سازد.

از لحظه ی آغاز، سخن، همه از عشق است و عشق، و بیان و شعر عاشقان بزرگ، درس های خراباتند.

یکی از بزرگ عاشقانی که کلامش گویای حقیقت لحظه های شور و عاشقی او با جان هستی است و در خرابات از آن مدد گرفته می شود تا مشتاق از راه رسیده ی جویای حقیقت را دستگیر شود، مولانا جلال الدین محمد بلخی است. او که به مدد عشق به مرادش، شمس تبریزی، از «سجاده نشینی با وقار» به عاشقی یگانه دگرگون گشته، در دیوان شمس تمامی آنچه را که در لحظه های بیخودی سماع دریافته، به زبان شعر می آورد. در خرابات از آن کلام همراه با موسیقی ویژه ای هماهنگ با آن، برای مجالس سماع بهره گرفته می شود.

در بسیاری از آن اشعار تمامی حالات عشق، چون آشنایی، هجران، و وصل بیان گشته است. احوالی که انسان ها در گام های نخستین عشق، عشق مجازی، عشق های از پی رنگ - بی نگاه و پی بردن به ژرفای آن - تجربه می کنند. بدیهی است که معشوق در این مرحله از عشق، خود کامل نیست و نمی تواند عاشق را به سر مقصد عشق راهبر باشد.

به مدد پیر عشق، که طالب سر بر آستان او نهاده، در

گام سوم شامل بیت های ششم و هفتم است:

دودست میان کرد او، بگرفت مرا در بر

زان تاج نکورویان نادر کمرم آمد

آن باغ و بهارش بین، و آن خمر و خمارش بین

وان هضم و گوارش بین، چون گلشکرم آمد

این زمان است، که عاشق پس از گذر از مراحل یکی شدن

با معشوق و صفات وی را مایه ی حیات خود دیدن، به سیم و

زر رسیدن، ره زدن راه هایی که بیهوده می رفته، شکستن توبه

هایی که به سبب همان بستگی ها داشته، مستی و بالاخره

باخبری از معشوق، دیگر از خود تهی است. این جاست که

عشق یا معشوق همچون تاجی برای نکورویان، که از عشق نکو

رو گشته اند، به سوی او آغوش می گشاید و او را به تمامی در بر

می گیرد و به او توان «عاشقی» می بخشد. وی «نادرکمری» با

توانی بسیار، در راه رسیدن به حقیقت است. دیگر به روشنی

معشوق را می بیند. باغ و بهاری که از دم اوست، مستی ای که

به زمین مرده داده و باغ و بهاری از آن جوشیده و چونان

«شکری» در جان «گل» جاری است.

گام چهارم شامل بیت های هشتم و نهم است:

از مرگ چرا ترسم، کو آب حیات آمد

از طعنه چرا ترسم، چون او سپرم آمد

امروز سلیمانم کانگشتریم دادی

وان تاج ملوکانه بر فرق سرم آمد

در این مرحله با شناخت کامل از معشوق که خود «عشق»

است، پرده های پندار و ترس های ناشی از عدم شناخت

حقیقت، زندگی، و مرگ از هم دریده می شود. دیگر او دریافته

که عشق اکسیر حیات ابدی است و مرگ نمی تواند برای او

مایه ی ترس باشد. دیگر او با حق یکی گشته و او را سپری در

برابر آنچه از ماسوای حق می رسد، می داند. رنج های ناشی از

اتکاء به خلق و طعنه های آنان در او محو گشته و چون سلیمانی

است که یار انگشتری گم شده اش را به او باز گردانده و بر سریر

سلطانی اش نشانده و آن تاج ملوکانه ی فقر بر سرش نهاده شده

است. این همه از آمدن، دریافت، شناخت، و یکی شدن با

عشق است.

از حدّ چو بشد دردم، در عشق سفر کردم

یارب چه سعادت ها، کز این سفرم آمد

قمر تشبیه می شود. شمس، منبع نور - عین عشق و یا حق - و

قمر، روشن شده از شمس است که انسان کاملی است که از

عشق نور گرفته و حال، عاشق را نور می بخشد. پس از آمدن

شمس و قمرش به سوی اوست که، سمع و بصرش حاصل

می شود و سیم و زر که نشان مادیات است و باز هم از

اوست. باز هم از حضور عشق است که سر مست می شود، و به

دنبال آن «سرمستی» است، که نور بصیرت بر او می تابد، و هر

چیز دیگری که به بیان نمی تواند آورد، و آنچه به زبان ناید احوال

مقام عشق است. آنگاه که به این بصیرت و مقام می رسد،

صفات «ره زنی» و «توبه شکنی» معشوق را در می یابد، که

می خواهد وی را، از تمامی آنچه از حیات و مادیات است، که

بر وی «آمده» بگسلد، و عاشق را «ره می زند». «توبه اش را

می شکند» تا از دایره ی تنگ داشته ها و عادات تقلیدی بیرون

کشد و آنگاه است، که با تمامی «سیمین بری اش» که باز هم

نشانی از جلا و درخشش و نور دارد به کنار او می آید. این تمام

خواست طالبی است که از جرّقه ی گذرای عشق مجازی به

سوی حقیقت عشق در سفر است.

گام دوم شامل بیت های چهارم و پنجم است:

امروز به از دینه، آن مونس دیرینه

دی مست بدان بودم کز وی خبرم آمد

آن کس که همی جستم دی من به چراغ او را

امروز چو تنگ گل بر رهگذرم آمد

حال، از یار دیرینه ای که از دیر باز زمان، از ازل با او بوده

است می گوید. با چراغی که می توان آن را به همان طلب و

شوق او برای یافتن معشوق حقیقی تعبیر کرد، در تاریکی های

اندیشه در جستجویش بوده است و زمانی که به مستی می رسد از

او با خبر می شود. این باخبری نشانه ایست از معرفت یافتن به

«اویی» که همیشه با وی بوده است، و او به سبب بی خبری

نمی دانسته است. به معرفت دوست، خبر دار شدن از اصل

حیات خویش، و آگاهی از یکی بودن خود و معشوق، که در

بیت های پیشین تمامی حیاتش را از او می داند، می رسد.

این همان معشوقی است که اگر انسانها به شناخت او رسند

و از او خبردار شوند به وصلش رسیده اند و در این حال سر از

مستی بر نمی دارند و به قول مولانا در آن حال، «چرا طرب

نکنند»

عشق

عشق جذبه ی الهی است که صوفی را از خود بی خود می کند تا همه او شود.



ابو نصر سراج گفت: عشق آتشی است که در سینه و دل عاشقان مشتعل گردد و هر چه مادون الله است همه را بسوزاند و خاکستر کند.

(تذکره الاولیاء - عطار، ص ۶۴۰)

خرقانی گفت: وقتی اندیشیدم که از من آرزومند تر بنده ای هست؟ خداوند چشم باطن من گشاده کرد تا آرزومندان او را بدیدم. شرم داشتم از آرزومندی خویش. خواستم که بدین خلق عشق جوایمردان و نمایم، تا خلق بدانند که هر عشق، عشق نبود، تا هر که معشوق خود را بدیدی شرم داشتی که گفتم: من تو را دوست دارم.

(تذکره الاولیاء - عطار، ص ۶۸۵)

خرقانی گفت: هر که عاشق شد خدا را یافت و هر که خدای را یافت خود را فراموش کرد.

(تذکره الاولیاء - عطار، ص ۷۰۹)

ابوسعید ابوالخیر را از عشق پرسیدند، گفت: عشق دام حق است.

(اسرار التوحید - ابوسعید ابوالخیر، ص ۳۲۴)

بایزید گفت: هر که را محبت حق بگشود، دیت او دیدار حق است. و هر که عشق حق او را بگشود، دیت او همنشینی با حق است.

(عوارف المعارف - سهروردی، ص ۶۵)

خرقانی گفت: عشق بهره یی است از آن دریا که خلق را در آن گذر نیست. آتشی است که جان را در آن گذر نیست. آورد بردی است که بنده را در آن خبر نیست.

(تذکره الاولیاء عطار)

طیب عشق مسیحا دم است و مشفق لیک

چو درد در تو نبیند که را دوا بسکنند

(حافظ)

(نقل از کشکول نور، دکتر جواد نوربخش)

در این وادی تمامی ریخ ها - آشنایی و زان پس جدایی، ریخ دوبینی خود و معشوق - و دردهای ناشی از نشناختن حقیقت عشق به سر آمده است. ریخ طلب و جستجوی او به نهایت رسیده است. حال که به شناخت عشق رسیده و یار بر وی آغوش گشوده و او را در میان گرفته است، و ماسوای حق نمی تواند موجب ترس و ریخ ناشی از آن ترس باشد، راهی سفر در دیار عشق، که دیار یار است، می شود و سعادت هایی که بی توصیف است بر او نثار می گردد.

گام ششم شامل بیت یازدهم و دوازدهم است:

وقت است که می نوشم، تا برق زند هوشم

وقت است که بربرم، چون بال و پر آمد

وقت است که درتأم، چون صبح در این عالم

وقت است که برغرّم، چون شیر نرم آمد

و سرانجام وی که در دیار یار سفر دارد، باده ی عشق می نوشد و مستی او بی خمار است و نور حقیقت بر هوش و آگاهی اش می تابد. حال انسانی است که از جرّقه ی کوتاه و ناپایدار عشق مجازی به برق پایدار عشق حقیقی رسیده است. او در درون خود در پرواز است، که معشوق بال و پر پرواز اوست؛ و همچون صبحی در عالم می تابد که هنوز پس از قرن ها جهانیان در طلوع این صبح در جستجوی عشقی، که او تجربه اش کرده و نوید آن را داده روانند و از غرّش های مستانه ی او در دیوان کبیر شمس مستی می کنند.

آخرین گام یا هفتمین شامل آخرین بیت این غزل ناب

است:

بیتی دو بماند اما بردند مرا جانا

جایی که جهان آنجا بس مختصر آمد

کنون در پایان راه وی با مدد عشق که معشوق اوست و یا

مدد معشوق که خود جلوه ی عشق است و انسانی کامل که

راهبر او در این دگرگونی بوده، ره به منزلی می برد که جهان با

همه ی عظمتش در برابری با آن ناچیز و مختصر است و کلام هم

دیگر قادر به توصیف آن نیست.

باشد که تمامی انسان ها به سعادت شناخت حقیقت

معشوق و ذات عشق که ذات انسان است دست یابند، از خود

تهی گردند و با نوربخشی یار به دیار عشق سفر نمایند که مقصود

هستی جز این نباشد.

شیخ ابو عبدالله خفیف شیرازی

از: امیر لطفی

روزبهان ثانی او را قطب اولیا و قبله‌ی مشایخ عصر خود دانسته است.

هم عصر بزرگانی چون جنید و حلاج و شبلی بود.

اساتید، معاصران و مریدان

اولین استادش احمد بن یحیی بود. ابوالحسن بندار بن حسین شیرازی نیز استادش بود. ابوالحسن گفته است:

«با نفس خصومت مکن که نه تراست و دست بدار تا آنکه مالک اوست آنچه می خواهد می کند» ولی ابو عبدالله بن خفیف گفت: «ریاضت شکستن نفس است به خدمت و منع کردن آن از سستی در خدمت» اکثر برآند که مرید رویم بوده است. ابوبکر فوطی هم استادش بود.

شیخ گفت: «هر پنج کس از پیران ما اقتدا کنید و به حال ایشان متابعت نمایید؛ حارث محاسبی، جنید، رویم، ابن عطا و عمرو بن عثمان مکی. زیرا ایشان جمع کردند بین شریعت و طریقت و حقیقت؛ و غیر ایشان اعتقاد را شاید ولی ایشان را هم اعتقاد را شاید و هم اقتدا.»

با ابن عطا دیدار کرد؛ در جوانی حلاج را در زندان زیارت نمود و از نوادر هم عصران حلاج بود که وی را تأیید می کرد و می گفت حلاج عالمی ربّانی است. در مجلس جنید حاضر می شد ولی کمتر خدمت جنید شرفیاب شده بود. گفته اند علی بن بندار صوفی به زیارت ابن خفیف به شیراز آمده بود هر دو با هم به جایی قدم می زدند ابن خفیف گفت تو در پیش باش، علی بن بندار علت خواست، گفت چونکه تو جنید دیده ای و صحبتش یافته ای و من نه. به زیارت شبلی می رفت، با شبلی

اصل و نسب و بزرگداشت

ابو عبدالله بن خفیف کنیه اش ابوالحسن معروف به شیخ کبیر، اصلش از دیلم و منشأ او پارس و مولدش شیراز بود. در سال ۲۶۷ هجری متولد شد. پدرش از سرهنگان عمرو لیث بود. مادرش، امّ محمد، از زنان صوفی بود که انوار شب قدر را درک کرد و به فرزندانش نشان داد. چند بار به حج رفت و سفری هم به بیت المقدس داشت. به شریعت زیاد پایبند بود. او را بدان جهت خفیف می گفتند که هر شب غذای او به وقت افطار هفت دانه کشمش بود و نه بیشتر. سبکبار بود و سبک روح و سبک حساب. خفیفیان جماعتی از صوفیان بودند که به او اقتدا می کردند و معیار مذهب او در تصوف غیبت و حضور بود.

در باره ی او کتابی است به نام سیرت شیخ کبیر ابو عبدالله بن خفیف شیرازی که ابوالحسن دیلمی آنرا به نگارش آورده و رکن الدین یحیی بن جنید شیرازی آنرا به پارسی ترجمه کرده است.

تاریخ وفات وی ۲۳ رمضان سال ۳۷۱ هجری بود. وی در شیراز خرقه تهی کرد و مزارش در شیراز است. آرامگاهی در شیراز - در محل کنونی بازار وکیل - دارد که هنوز زیارتگه صاحب‌دلان است. داخل آرامگاه کتابخانه ای تأسیس شده است که محل مطالعه ی عموم است.

در بزرگداشت او عطار گفت: شیخ المشایخ عهد و یگانه ی عالم بود. در علوم ظاهر و باطن مقتدا و رجوع اهل طریقت در آن عهد به وی بود. در هر چهل روز تصنیفی از غوامض حقایق می ساخت و در علم ظاهر بسی تصنیف نفیس داشت. شیخ

سخن آمدند. شخصی این حال را به گوش حلاج رسانید، حلاج گفت سخن ابن خفیف از تعصب وی برای خدا بود که اجر آنرا زود خواهد دید ولی جنید که ما را به دروغ نسبت داد حق پاسخ ستمش را می دهد و خواهد دید به چه روزی گرفتار خواهد شد.

گویند مسافری به شیخ خفیف رسید که بیمار بود و شیخ تیمارش می داشت و يك ساعت نخفت تا صبح. شیخ يك نفس چشم بر هم نهاد. مسافر آواز داد: کجائی؟ لعنت بر تو باد! شیخ برخاست و ترسان سوی او شتافت. مریدانش گفتند: این چه مسافری است و این صبر تو چیست؟ شیخ گفت: من شنیدم که گفت رحمت بر تو باد.

خاطرات شیخ ابو عبدالله خفیف

ابن خفیف گفت: چون از سفری باز گشتم به زیارت شبلی رفتم با من حکایت کرد که دیروز پولی قرض کردم با نیم آن فرشی گرفتم و با نیم دیگر می خواستم به زیارت تو آیم. شیخ گفت خدای تعالی این بار نیم دیگر پول از گردنت گرفت و توفیقش به من داد.

شیخ ابن خفیف گفت: شبی عیسی علیه السلام را در خواب دیدم و گفتم که حق در قرآن فرموده که عیسی می گفت: «از آنچه می خورید و ذخیره می کنید خبرتان می دهم» عیسی گفت حق راست گفته است. گفتم پس بگو ابوالقاسم صفار (شیخی که بسیار تحت مراقبت و عنایت ابن خفیف بود) چه خورده و چه نگه داشته؟ گفت خرما و پنیر خورده مقداری هم ذخیره کرده است. فردای آنروز پیش صفار رفتم و گفتم: برو پنیر و خرماي دیشب را بیاور تا بخوریم. صفار گفت از کجا می دانی؟ و آنچه گذشته بود برایش گفتم.

شیخ ابو عبدالله گفت: در مسجد الحرام به همراه دوستی بودیم. ناگاه هفت تن از در درآمدند و طواف کردند. موقع برگشتن دوستم گفت در یاب ایشان را که از اولیا هستند. خدمتشان رسیدم ندا دادند برگرد ولی بزرگشان گفت بگذار تا بیاید. جوابش داد ولی او هنوز چهل سال ندارد؛ آن بزرگ مرد فرمود، شاید محرومش نگذارند. پس با ایشان رفتم و زمین به سرعت طی شد و خود را به مدینه ی رسول یافتیم. از زیارت محمد امین که فارغ شدیم همچنان با ایشان بودم تا شامگاه. ناگاه به مرغزاری رسیدیم پر از لاله و ریاحین و مرغان رنگین که

صفایی داشت. در تفسیر کلام حق از شبلی سؤال می کرد. آنزمان که در بغداد قحطی عظیم بود ابن خفیف در شیراز از شبلی غم خواری می کرد و دویست درم و گلیم به وی فرستاد. او با جریری و رویم صحبت داشت. با ابوجعفر محمد الحذاء ملاقات بسیار داشت و در باب تحقیق بسیار سخن می گفتند. شیخ روزبها بقلی شیرازی در مجالس صحبتش گوش ابن خفیف را شایسته ی سخنانش می دانست.^۱

با ابو عمرو زجاجی از پیران خراسان نیز در مکه ملاقات داشته است.

از شاگردانش ابو نعیم اصفهانی و ابو نصر سراج طوسی، مؤلف اللّمع، را باید نام برد. ابواسحاق شهریار کازرونی بعدها طریقت ابو عبدالله بن خفیف را اختیار کرد تا مرجع عرفانی وقت خود شد. شیخ ابوالقاسم صفار هم از کسانی بود که شیخ بسیار مراقب او بود و به او عنایت داشت. شیخ ابو عبدالله علی بن محمد معروف به باباکوهی یا ابن باکویه شیرازی نیز از مریدان وی بود.

آثار شیخ ابو عبدالله خفیف شیرازی

کتب زیر از آثار اوست:

الاستطهار، الاصول فی الفصول، المنقطعین، لبس المرقعات، الاعانة المعراج، الاعتقاد، الفضائل و جامع الدعوات الاقتصاد، اللوامع، المفردات، الاستدراج و الاندرراج، معرفة الزوال و شرح مشیخه.

داستان هایی راجع به شیخ ابو عبدالله خفیف

حلاج چون به بغداد باز آمد از جنید مسأله ای پرسید ولی جنید جوابش نداد و او را مدعی خواند یعنی کسی که خود را مأمور تبلیغ و دعوت می پندارد و آنچه را خدا به او الهام می کند به خلق می رساند. در بغداد ضیافتی بر پا بود و بزرگان و مشایخ حاضر بودند از جمله جناب جنید بغدادی. جنید تیغ زبان بر کشید و درباره ی حلاج سخن به درازا گفت و حلاج را به جادو و شعبده و نیرنگ نسبت داد؛ ولی به پاس حرمت جنید هیچ يك از مشایخ رازهره نبود که دم بزند و سخنی به زبان آرد. سرانجام ابن خفیف مهر سکوت را شکست و به جنید گفت: ای شیخ سخن دراز مگوی و زبان درکش که اجابت دعا و آگاه ساختن خلق از رازها از روی نیرنگ و شعبده و جادو راست نیاید. سپس همه حاضران به تأیید و تصدیق ابن خفیف برخاستند و به

محل از آن آهو کمتر است، از پس پشت شنیدم که تو را بیازمودیم صابر نیافتیم باز گرد و آب بردار، برگشتم چاه پراز آب بود. آب خوردم و مقداری آب برای توشه برداشتم تا در راه مدینه آب داشته باشم، که ناگاه هاتفی آواز داد آهو بی ظرف و بی رسن آمد تو با ظرف آمدی. چون از حج باز آمدم خدمت جنید رسیدم چون چشمم بر او افتاد گفت اگر يك ساعت دیگر صبر کردی آب از زیر پایت بر می آمد.

سخنان شیخ ابو عبدالله خفیف

شیخ گفت:

- ارادت دل را به سوی مراد می کشاند و حقیقت ارادت دوام کوشش و ترك آسایش است.
- تقوی دور بودن است از هر چه ترا از حق دور کند.
- قناعت یعنی طلب نکردن چیزی که در دست تو نیست و بی نیازی از چیزی که در دست تو است.
- صوفی آن بود که حق تعالی او را از اوصافش چیزی بخشیده و او در میان خلق به حق ایستاده باشد.
- صوفی آن است که حق او را برگزیند برای خودش از نظر دوستی و فقیر کسی است که فقر را برای خودش برگزیند برای تقرّب به حق.

یادداشت ها

۱- البته در منابع آمده است تاریخ تولد شیخ روزبهان سال ۵۲۲ هجری است و نیز خوانندیم که سال وفات ابن خفیف ۳۷۱ هجری بود. که ظاهراً این دو مرد هم عصر نبودند.

فهرست منابع

- دکتر نوریخ، جواد (۱۳۷۹). مردان صوفی، انتشارات یلدا قلم، چاپ اول، تهران.
- دکتر نوریخ، جواد (۱۳۸۰). جنید، انتشارات یلدا قلم، چاپ اول، تهران.
- دکتر نوریخ، جواد (۱۳۸۱). درخوابات، انتشارات یلدا قلم، چاپ سوم، تهران.
- دکتر نوریخ، جواد (۱۳۸۱). پیران خراسان، دفتر چهارم، انتشارات یلدا قلم، چاپ اول، تهران.
- دکتر نوریخ، جواد (۱۳۸۱). زنان صوفی، انتشارات یلدا قلم، چاپ دوم، تهران.
- دکتر نوریخ، جواد (۱۳۸۲). کشکول نور، انتشارات یلدا قلم، چاپ دوم، تهران.
- دکتر نوریخ، جواد (۱۳۸۲). فقر و فقیر، انتشارات یلدا قلم، چاپ اول، تهران.
- دکتر نوریخ، جواد (۱۳۸۲). حلاج، انتشارات یلدا قلم، چاپ سوم، تهران.
- دکتر نوریخ، جواد (۱۳۸۲). تحفة اهل العرفان شرف الدین ابراهیم روزبهان ثانی، انتشارات یلدا قلم، چاپ دوم، تهران.
- دکتر نوریخ، جواد (۱۳۸۳). شبلی، انتشارات یلدا قلم، چاپ اول، تهران.

آنجا بودند. هفتاد تن آنجا دیدم. نمازها را گزاردم و صبحدم نظر کردم و دیدم شهری با دیوار گرداگرد از سنگ سفید در غایت لطافت با جویی عظیم به واقع مانند بهشت. چهل شب در آنجا بودم و درختان سرشار از میوه ها بود که سه سیب برگرفتم. از بزرگان پرسیدم اینجا کجاست؛ فرمودند «مدینه الاولیا» که حق هر سال یکشب اولیایش را که چهل سال تمام کرده اند اجازه ی ورود می دهد الا تو که به فیض حق رسیدی.

درباره ی روز قتل حلاج ابن خفیف گفت: چون عمال حکومتی برای قتل حلاج آمدند ابتدا نامه ای از خلیفه خواندند که بود: او را اعدام کن که مرگش برای آرامش اسلام لازم است. این نامه به امضای هشتاد و چهار نفر از معاریف از جمله فقها رسیده بود. وزیر قبل از اجرای حکم شهود خواست که از هر طرف شهود آمدند و آنها هم تأیید کردند که مرگ حلاج برای آرامش اسلام لازم است. حلاج را از چوبه ی دار پایین آوردند و دژخیم آمد تا سرش را از تن جدا کند. حلاج بیستی خواند و سرش جدا کردند. پیکرش دوساعت آنجا بماند و سرش نیز در میان دستان و پاهای جدا شده اش بود. و چون خونش بر زمین روان شد گفته اند در سی و یک جای نگاشت الله الله. بعد هم بدنش را سوختند و خاکسترش به دجله انداختند.

گویند ابن خفیف گفت: در زندان بر دست حلاج بوسه زدم و حسین گفت: اگر دست ما بودی تو را منع می کردم. ولی دست دستی است که امروزش بوسه می زنند و فردایش می بُرند.

ابن خفیف گفت: به مکه رفتم، خدمت ابو عمرو زجاجی رسیدم. ابو عمرو مشغول سخنرانی بود. سلام کردم و بنشستم. ابو عمرو در آن سخنان مرا از هم بر می درانید چون این معنی بسیار گشت گفتم: یا شیخ مرادت از این سخنان ابو عبدالله است. گفت بلی. گفتم او را به شیراز گذاشته ام یعنی هستی ام را گذاشته ام و نمی رنجم.

ابو عبدالله خفیف گوید: به بغداد شدم به حج خواستم شدن. تکبّر صوفیی اندر سر من بود. چهل روز بود تا نان نخورده بودم. در نزدیک جنید شدم از بغداد برفتم و هیچ آب نخوردم و بر يك طهارت بودم. آهوئی دیدم بر سر چاهی و آب بر سر چاه آمده بود و آب می خورد من تشنه بودم چون نزدیک چاه شدم آهو رفت و آب باز بُن چاه شد. رفتم و گفتم یا رب مرا

در پناه عشق

از: بهرامه مقدم

بود؟

خدایا! بدون تو انگیزه ای نیست. جنبشی نیست. هدفی نیست. بدون تو زندگی يك تکرار بیهوده و بی فایده است. هلال ابروهایت، برق چشمهایت، نور پیشانی و لبخند حقیقی و صورت با صلابت تو، شعر شب و روز من است که زمزمه می کنم و مست می شوم. به من پشت مکن. . . . خانه ام را ویران مکن. . . . خدایا! رحم کن. قمار دیگری را تاب نمی آورم.



سینی چای را از دستش گرفتم و بر زمین گذاشتم، دو استکان چای و يك قندان، محفل دوستانه ما را کامل کرد.

درست روبرویم نشسته بود با صورت مهربان، چشم های صمیمی و لبخندی کمرنگ که گاهی به صورت فهقه ای ریز و از ته دل فضای اتاق را پر می کرد.

به عادت، سیگاری آتش زد و با پکی عمیق، دودی خاکستری از دهانش بیرون زد. تمام روح و جسمش بوی کار و کارهای دشواری که دیگران قدرت انجامش را ندارند یا شاید او فکر می کند که قادر به انجامش نیستند.

خسته، اما هر لحظه آماده ی برخاستن و ادامه ی مبارزه ی زندگی. در واقع به نظر می رسید تنش می خارد برای درگیر شدن و از رو بردن مصائب روزگار، آنقدر به استقبال بلا رفته بود که جز آن نصیبی نداشت.

به او می گویم: نمی خواهی خودت را باز نشسته کنی؟ می گوید: عقب نشینی نمی کنم. زندگی را از رو می برم. می گویم: آخر این مبارزه چه فایده ای دارد؟ می گوید: مگر بقیه ی مبارزه ها همه فایده داشتند؟

اینهم هدفی است برای زندگی. در هر لحظه حافظ شرافت خودت باشی یا رنجور و خونالود قد علم کنی و پرچم زندگی ات را برافراشته نگاه داری.

در جدال با زندگی، مرگ فقط رهائی است. کسی که در این نبرد شکست نخورد، هرگز از مرگ نمی هراسد و او. . . هر چند در زندگی شکست خورده بود، اما در جدال با این دنیای نفرین شده پیروز بود زیرا از چیزی نمی ترسید.

اگر بگویم مثل آهن بود، آنوقت قلب مهربانش را چگونه توصیف کنم و اگر از کوه بگویم. . . تکلیفم با درد کمر و

با دلی پر درد و سری منگ، راه خاکی را در پیش گرفته، کشان کشان به سمت پائین کوه کشیده می شد. آفتاب داغ به سرش می کوبید. گلویش خشک شده بود و غافل از خارهایی که بر دست و پایش فرو می رفتند، پریشان و خونالود خودش را در سرایش کوه، به دست تقدیر سپرده بود.

می رفت و می نالید و جز صدای پای خودش و سایه ای که ناامیدانه بر سنگ ها می لغزید، نه چیزی می دید و نه چیزی می شنید. . . .

تبری که بر درخت سر سبز هستی فرود آمد، به هر ضربه که نواخت، دلی شکست و اشیائی ویران کرد. پرندگان خوش آواز بر این درخت به مهر گرد آمده بودند، افسوس که پریدند و مشتی پر، رویای رنگین ردپای آنان را چرخ زنان بر زمین ریخت. در بنای متروک، عنکبوت ها تار می تنند. دری که بسته شد پذیرای غبار زمان می شود. غلغله ی حیات به سکوتی وهم انگیز می انجامد و خانه به ویرانه ای مبدل می شود.

نه جایی برای تفکر بود و نه زمانی برای تأمل. همچون سنگ پاره ای غلت می خورد و دور می شد بدون اینکه جرأت کند يك لحظه بایستد، به پشت سر خود نگاه کند و بر خاطرات هشت سال گذشته اش قطره ی اشکی از سر حسرت بيفکند.

حال غریبی داشت. انگار که از شهر متروکه ای می گذشت. صدای زوزه ی باد در گوشش می پیچید و هر چه بود و نبود را در گرد و غباری که بر پا کرده بود، محو می کرد. زمین دهان باز کرده و هر آنچه یافته، بلعیده بود، حقیقی یا خواب و خیال، واقعی یا سراب. . . همه چیز بر باد رفته بود.

خانقاه از کف رفته بود و آنهمه عشق و صفا پشت آن در بسته مدفون شده بود.

چه خطایی سر زده بود؟ آیا امتحان دیگری در پیش بود؟ چه کسی در را بسته بود؟ چه کسی همه چیز را باز پس گرفته

روزها که آرزوی مرگ کرده بود، اما وقتی دنیا در می بندد مرگش را هم دریغ می کند. به قول شاعری که گفته بود: هر چه جان کند تنم، عمر حسابش کردم. . . . يك عمر جان کنده بود و نامش را زندگی گذاشته بود.

عمری در صبر و بردباری گذرانده بود. زخم خورده و لبخند زده بود. زمین خورده و باز بر خاسته بود. باران بلا باریده بود و آفتاب جفا تابیده بود که نه از برکت آب چیزی فهمیده بود و نه از درخشش نور.

شده بود يك تکه چوب خشك آماده ی سوختن!

از عبور رنگین فصل های خدا و از گردش هماهنگ روز و شبش چیزی نمی فهمید.

فکرش به جایی پر می کشید که نمی دانست کجاست. کسی را می جست که نمی دانست کیست.

بچه ها را سر و سامان داده بود. سال ها بود که در بروی بی مهری شوهر هم بسته بود. نه ریشش گرو دنیا بود و نه دست و پایش گرفتار دام آن، اما تا دلت بخواهد تنها بود. هر وقت به بی کسی خودش فکر می کرد، بدجوری توی دلش خالی می شد.

دلش پی چیزی می گشت که نمی دانست چیست. وسوسه ای به جانش می افتاد که زندگی را هدفی می باید غیر از این.

آتش بر پنجره ی خسته روحش شعاعی از آفتاب پرتو افکند. آفتابی پر امید که او را به مهر می نواخت، به رویش لبخند می زد و به دل غمزده ی او نوید روزهای بهتری را می داد.

عجب! سال هایی را بی قرار بود و نمی دانست که قرارش در همان نزدیکی است.

زندگی او را تا دم دروازه ی مرگ برده و باز گردانده بود. در واقع مهر برگشت درست خورده بود وسط پیشانی اش. دیگر سازی با دنیای پر نقش و نگار نداشت. پس، از سر تا پا سیاه می پوشید. چادر و چانه بند و دستکش. . . گویی پشت آنهمه سیاهی سنگر می گرفت.

آتش هم وقتی با آن هیبت از دیوار خانقاه پرید، خودش را با مردی رو در رو یافت که متوحش از حضور آن توده ی سیاهی، قدمی به عقب برداشته و از او درخواست می کرد برود و از در وارد شود.

در؟ برای کسی که همیشه پشت در بسته ای محبوس بوده و

پاهایش چه خواهد بود؟

از جنس خاک بود. خاکی که فشارهای زمانه او را چون کوه ساخته بود. محکم، استوار و مقاوم. خاکی شایسته ی بوسه ی خورشید و دمساز با حرکت پرشتاب آب.

خادم خدا بود. مرد بود یا زن؟ چه اهمیتی داشت. در جایی که از صبح تا شب خدا را می دید و با او هم کلام می شد، جنس او چه اهمیتی داشت. در حریم خدا تفاوتی وجود نداشت. . . زشتی نبود، زیبایی نبود. نه! این حرف ها که نبود هیچ، تنهایی هم نبود.

هم در و دیوارش با او حرف می زد، هم درخت و آبش. روز را چه عاشقانه کار می کرد و تمام شب با چه ذوقی درختانش را آب می داد. در آن گوشه، مونس او فقط خدا بود.

خلوتی رویایی در جایی جدا از همه ی دنیا. جایی که همه چیز آن حقیقی بود. آب، بی رنگ بود و نان معطر و عشق. . . بارانی از نور که از در و دیوار می بارید.

خانه اش درست پائین کوه بود. صبح که در را پشت سرش می بست، هنوز هوا تاریک بود. نفس عمیقی می کشید و ریه هایش را با هوای پاک کوهستان پر می کرد. راه را خوب می شناخت. حتی با چشم بسته هم می توانست آنرا طی کند. آن راه پیچ در پیچ او را به جایی می برد که تمام امید و آرزویش بود. هست و نیستش بود. قبله اش بود.

خانقاه در دل کوه بنا شده بود و همچون آشیانه ی عقاب، شهر را زیر نگاه تیز بین خود گرفته و بال های امنیتش را بر همه سو گسترده بود. خوشا به شهری که در پناه عشقی چنین رنگین روزگار بگذراند. خوشا به مردمی که دانسته یا ندانسته، نفس های شان را با نسیمی که از فراز این کوه می وزید هماهنگ ساختند.

هر بار که به دیوار خانقاه رسید، بیاد اولین شبی افتاد که در تاریکی شب، چشمان ناامید و اشکبارش را بر کشکول و تبرزین سائیده و معلق میان زمین و آسمان به ریسمان الهی چنگ زده و انگار که به آخرین قمار زندگی دست برد، پناهنده درگاه «هو» شده بود.

هنوز هم با یادآوری آنروزها لبخند می زد. . . خدایا! به کجا می کشانیم؟

آنوقت ها چهره ای عبوس و گرفته داشت. بسکه دورویی دیده بود و با خیانت اهل دنیا روبرو شده بود دیگر به سایه ی خودش هم بی اعتماد بود. نه! از دنیا خیری ندیده بود. چه

بنده بیچاره! کی رها شدی؟ چه وقت از دسته ی مرغان هم پروازت دور افتادی؟ چرا تنها ماندی؟ . . . در آن دیار فراموش شده چگونه روزگاری گذراندی؟ بدون دستی نوازشگر که آشفته گی موهایت را دریابد یا آغوشی که اجاق ویران دلت را به آتشی گرم کند، چه بر تو گذشت؟

حالا این تو و این پناه درگاه «هو» . . . وصل شو . . . بیاتا از پس آنهمه نیش، طعم نوشش را بچشی .

همچون مسافری در به در تن به غربت سپرده، غریب و خسته از راه رسیده ای. بغضت را در گلو اسیر کرده ای و اشک را پشت سدّ چشمانت. آه! که اگر این سد بشکنند، یا تمام وجودت را به سیلی ویرانگر در هم خواهد شکست و یا وجودت شنه ات را به آبی حیات بخش، سیراب می سازد.

همیشه در انتظار بودن، پایه های صبر را محکم می کند. صبر همچون دژی سر به فلک می کشد و امید را در دل زنده نگاه می دارد، اما حتی آدم صبور هم در خلوت با خودش بیچ بیچ می کند. گاهی هم عصیان می کند، اما دهانه ی آتشفشان درونش را سخت بهم می فشرد تا مبادا به انفجاری، مذاب زخم های درونی اش به بیرون درز کنند.

آتش، دلش را می سوزاند و زخم، روحش را می بلعد، اما خاموش به انتظار می نشیند تا کی و کجا ورق برگردد و برنامه ای تغییر کند.

در آن وحشت معلق بگومگو می کند، چون و چرا می کند و خط و نشان می کشد، اما همه را در جسم خاکی اش مدفون می سازد و عاقبت . . . در شبی پرستاره یا روزی آفتابی . . . شاید هم در غروبی که به دلگیری شهره است، آنکه جسته است بیاید و تن به تسلیمی بدون قید و شرط بسپارد و بازی جدیدش را شروع کند.

انگار که تمام زندگی بالا رفتن از کوهی و غلت خوردن و پائین آمدنی پرشتاب باشد، درگیر با کابوس و رؤیا . . . روز یکشنبه هم از کوه بالا آمده بود. اما بدون هیچ فریادی . . . پائیز بود و انبوهی از برگ های زرد و قرمز زمین را پوشانده بودند. نسیم خنکی می وزید که همچون جارویی سحر آمیز، خش خش کنان برگ ها را به این طرف و آن طرف می کشاند.

از بیداد دنیا آزرده بود و یک تنه با خشمی توفنده در برابر ظلم و بی عدالتی اش ایستاده بود. به کسی اعتماد نداشت. زندگی نبردی بود. جنگیده بود و زنده مانده بود. اما به چه بهایی؟ با تمام زندگیش.

گرفتار میان دیوارها و حصارهای آهنین، شعور و وجدانش به بند کشیده شده و جز اندیشه ی فرار و رهایی مأمنی نداشته . . . در، چه مفهومی دارد؟ زندانی قالبی تمبیلی یا اسیر دخمه ای تاریک! . . .

گرفتار، در نمی بیند . . . در محاصره ی دیوار نگاهش به آسمان است. اگر دستش به آن بالاها نمی رسد، از دیوار که می تواند خودش را بالا بکشد.

شاید هم از شدت شوق در را ندیده بود. یا ترسیده بود که مبادا در به رویش نگشایند. قصد عقب نشینی نداشت، چون چیزی نداشت که از دست بدهد. پی آرام دلش در ی را کوفته بود و به اشاره ای از دیوار بن بست زندگی اش بالا رفته بود.

به هیچ قیمتی قصد خالی کردن میدان را نداشت. مصمم آماده نبرد شده، چند قدمی هم به جلو برداشته و خودش را به صحن نزدیک می کرد که بیکباره در جای خودش میخکوب شد. تسلیم درخشش نورانی پیرمردی سفید پوش شد که به دنبال سر و صدای حیاط در جمعخانه را گشوده و به بیرون سرک کشیده بود. زن با سحر نگاه جذّاب پیرمرد عقب عقب رفته و به در نزدیک می شد. اکنون مرد اول هم جرأتی یافته و در حالیکه دلش به این آواره ی متحیر سوخته بود، تقاضایش را تکرار کرده و از او می خواست برود و روز یکشنبه برای ملاقات با شیخ خانقاه باز گردد. به ناچار رفته بود، اما چیزی را در میان آن کوه جا گذاشته بود . . . دلش را . . .

شب درازی در پیش بود. تا سحر وقت داشت در تاریکی و سکوت بلغزد، وقایع زندگیش را بار دیگر مرور کند و شاهد خوابی در بیداری یا کابوسی دهشتناک در خواب باشد . . .

خودش را ببیند که از کوهی بالا می آید و هر دم از وحشتی بر خودش می پیچد و بی صدا فریاد می زند: ای کابوس دنیا! و باز هراسان به سوی قلّه ره می سپارد بدون اینکه هرگز راه به اتمام برسد یا صدایی از گلوی او خارج شود . . . و سپیده که می دمید به خودش دلگرمی بدهد که می توان امید وار بود. می توان در تاریکی، سوسوی از امید را جست یا در قعر یک چاه همچون فرمانروایی دربند، درخشش فردا را به چشم دید و خاموش و صبور در برابر ظلم دنیا مقاومت کرد.

لس این خوشبختی برای هر کسی دلپذیر است ولی برای کسی که همیشه خودش را در محاصره ی گردابی از وقایع تمبیلی دیده و همراه این سیل ویرانگر چرخ خورده، دست و پا زده و به جلو آمده . . . یافتن پناه چه معنایی دارد؟ . . .

رو در روی شیخ نشست و لب به سخن گشود . . .
 نه در مسجد گذارندم که رند است
 نه در میخانه کاین خمّار خام است
 میان مسجد و میخانه راهی است
 غریبم عاشقم این ره کدام است
 کَلّی خط و نشان کشید که . . . این را نمی توانم و آن را
 نخواهید . . . از ظلم خدا گفت و دردی که بر همه ی بندگانش
 تحمیل کرده . . . نه! از خدا نمی خواست بشنود. تمام ریخ و
 اندوهش را از او می دانست.
 شیخ با متانت تمام حرف های او را شنید، عاقبت به او
 گفت: خدایی هست که خیلی نزدیک است و سر و کار ما تنها با
 اوست . . . و اشاره به قلبش می کند . . . اینجاست.
 حرف های شیخ جوان آرام و مؤثر بر دلش فرو می افتادند،
 همچون انارهای سرخ زمستانی که از شاخه های فروتنی تن به
 پروازی عاشقانه می سپردند و در جدال با سنگینی یخ حوض،
 پیروزمندانه در میان خرده های یخ شناور می شوند . . . مهر، یخ
 قلبش را شکسته و قطرات خونی گرم از میان دلش به بیرون
 فوران می کرد.
 اشک شوق، دانه های رضایت را آبیاری می کند. از جوانه
 های امید خوشه های صبر می رویند و اینهمه، معنای زندگی
 می شود.
 بدون هیچ پرسش و پاسخی به سمت جاروی کنار حیاط
 رفته و تمام محوطه را تمیز کرده بود. سه ساعت تمام جارو
 می زد و در پایان میان کوهی از برگ ایستاده و تولّد دوباره اش را
 جشن گرفت.
 شیخ که به نگاه دوای دل دردمندش را یافته بود. روح و
 جسم آسیب دیده ی او را با دستور خدمت، مرهمی بخشیده و
 نبض ناهماهنگش را با ضرباتی منظم به سوی حیاتی جدید سوق
 داده بود.
 چقدر اتاق های معمولی را غبار رویی کردیم و حیاط های
 چهار گوش و گرد و سه گوش را جارو زدیم . . . همه تمرین بود
 برای امروز. حالا این تو و این حیاط خانقاه . . . به تو سپرده
 می شود.
 دیوارها را رنگ می زنی و سراسر شور و شعف می شوی.
 آیا هرگز خانه ی خودت را اینگونه رنگ زده ای؟ کف آنرا
 می شوئی و برق می اندازی . . . هرگز پیش از این اینکار را تا
 این حد لذّت بخش دیده بودی؟ . . . آری. می توان به بنائی مهر

ورزید که صاحب آن فقط خداست. می توان در خدمت خدا بود
 و دید که همه چیز او حقیقی است، حتی جور و جفایش. نور
 چه تجربه ی دلپذیرست وقتی مدّتی در تاریکی محبوس مانده
 باشی. سبب چه عطری دارد وقتی گرسنگی کشیده باشی.
 مزّه ی آزادی را زندانی می فهمد. ایمنی را که می فهمد؟ کسی
 که گرفتار کابوس ترسناک سایه هایی خیالی شده و طعم همه ی
 چیزهای خوب را فراموش کرده . . .
 مگر می شود کسی از این دنیای وحشی بگریزد و چون و
 چرا نکند؟ دنیا پر از سؤال های بی جواب است. صدای خودت
 را به خودت بر می گرداند. این رسم دنیاست. حالا ضجّه
 بز . . . شیون کن . . .
 تا مدّت ها چون و چرا می کرد و شیخ با صبوری تمام
 تحملش می کرد. در برابر غسل توبه ایستاده بود و می گفت: من
 خطایی نکرده ام که توبه کنم. از چه توبه کنم؟ بدبختی تا دلتن
 بخواهد کشیده ام اما خیانت نکرده ام . . .
 - اگر خطا کرده بودی اینجا نبود
 با دست خالی آمده بود. هیچ پولی نداشت. در برابر
 لیست بساط فقرش هم مبهوت مانده و گفته بود: بیکارم. چطور
 اینهمه را تهیه کنم؟
 - حلقه را بیاور. مابقی با خانقاه.
 نمی خواست از همان آغاز وبال گردن خانقاه باشد.
 شیخ تردید را در او دیده بود . . .
 - باشد. هر وقت داشتی بیاور. قبول است و به خنده گفته
 بود: درویش قسطی دیده بودید؟
 پسرش به سربازی می رفت. درست اولین قدمی را که از
 خانه بیرون گذاشته بود، حلقه ای برنجی در زیر پایش یافته بود.
 آنرا در دست مادر نهاده، گفته بود: این را به فال نیک می گیرم.
 اگر از جنگ زنده برگشتم، آنرا پس می گیرم.
 مادر همان حلقه را بر بساط فقرش نهاده بود و فالی از این
 نیک تر برای سلامتی فرزند و رهائی خودش نیافته بود.
 طولی نکشید که کار و خدمت فرصت هرگونه تفکّری را از
 او گرفتند. چهره ای شاد پیدا کرد. نه تنها خودش را از یاد برد
 که گذشته را بخشید و آینده را فراموش کرد. تا جایی که دیگر
 هیچ آرزویی نداشت. سر سپرده، سری یافته بود و سامانی،
 آنهم زیر سایه ی چنان ولی نعمتی.
 استنشاق هوای میخانه، نیروبخش است. گوش به فرمان
 و دست به سینه، جام را می گیری و لاجرعه سر می کشی.

آنرا به خاطر سپرده بود. گویی غذا رابطی بود میان او و پیر...
محرم رازش بود و رفیق همدلش.

ذکر گفته، اشك ریخته و گوشت را از استخوان جدا کرده بود. ذکر گویان پاك کرده و شسته و پخته و کوبیده بود. تمام جانش را در طبق اخلاص پیش روی دوست نهاده بود. غذا که آماده شده بود جای سالمی در بدن کوفته، پاهای ورم کرده و دست های بریده بریده خادم نمانده بود، اما درخششی از رضایت در چشمانش موج میزد و نسیمی از خشنودی روح و جسم خسته اش را می نواخت. شبی را در خلوتی رؤیایی تنهای تنها با «دوست» گذرانده بود.

نماز چطور؟ نمازش را خوانده ای؟...

چشمانش را به آرامی بر هم نهاد و بین خواب و بیداری، نظاره گر و رویایی شیرین شد... رو در روی پیر خرابات ایستاده بود... که به شیرینی لبخند می زد و می گفت: نماز دیگر جوش را می خواهی؟...

- بلی قربان! نماز را نمی دانم...

- وضو بگیر...

در همان حال که دست و صورت را می شست و وضو می ساخت، انگار همه ی زندگیش به سرعت از جلوی چشمانش می گذشت... هر وقت از درد دنیا به اشك پناه برده بود، اولین مشت آبی که بر صورتش می زد، غبار مسمومی را از سر و صورتش شسته و دلش را روشنی می بخشید. گاهی هم اشك مظلومیت و خون بیدادگری بهم می آمیختند و باز هم، ادب همه چیز را در خود شسته و پاك می کرد. حالا می فهمید که از وقتی چشم بر این دنیا گشوده بود، همیشه در وضو بود.

نماز دو رکعت بود. سر بر سینه پیر گذاشته بود... صدای او آغاز نماز بود: به نام نامی عشق. بر پایش بوسه زده و از خواب بیدار شده بود.

اگر به عهد وفادار بمانی همواره در نماز خواهی بود. چو یادش کنی، سلام و درود بر او فرستی. رویش چو ببینی به ستایش او حمد را زمزمه خواهی کرد، در برابر شکوهش سر تعظیم فرود می آوری و بر خاک پایش افتاده، غرقه ی اشك خود می شوی و بر عظمت و یگانگی آن یکتای بی همتا گواهی می دهی. وضو طهارت روح بود از هر چه تعلق و نماز سجده بر پای عشق.

یاد آن دیگر جوش بخیر که آب نداشت و دیگ را با برف پر کرد و جوشاند یا املتی که به دهان همه خوش می آمد و

نمی پرسى چرا؟ چطور؟ دلت غرس است و پشتت محکم و به دستی که جام را به تو سپرده است، اعتماد داری. هست و نیست را به قمار سپرده ای و شادی چون درد دیروز و ترس فردا رهایت کرده است.

و او آنقدر انرژی داشت که می توانست سنگ ها را جا به جا کند. بعد از فراغت از کارهای معمول خانقاه پتك می زد و غار می کند. فرهادی بود که به عشقی شیرین، تیشه به ریشه ی هستی اش می زد.

غار، همان نیاز باستانی انسان به خلوت با خدا بدور از هر جنبنده ایست. پناه بردن به دل سنگ، یکی شدن با خاکی فشرده که ما را به اصل نزدیک می کند. عاقبت خاك خواهیم شد و از تمام زیر و بم وجودمان جز اسکلتی سنگی بر جای نخواهد ماند. ما شکاریم و مرگ، شکارچی. تا کجا به دامش بیفتیم!

صدای دف و نی که در غار پیچید، شور و حال درویشان در خاك، روحی تازه دمید.

کوه آنچنان خادم را در بر گرفته بود و گرم می فشرد که دیگر نیازی به پائین رفتن هم حس نمی کرد. یکبار که بعد از مدت های مدید پائین رفته بود و برای سوار شدن به اتوبوس بلیطی قدیمی ارائه داده بود و برای خرید نان سکه ای غیر رایج... با چشم های متحیر مردمی روبرو شده بود که نمی دانستند با شوخی طرف شده اند یا با دیوانه ای؟

ماجرایش به اصحاب کهف می مانست که سر خوش از خوابی آنچنانی سراغ آشنایان را از بیگانگان می گرفتند.

کار خانقاه تمامی نداشت، اما او هم خستگی نمی شناخت. کاری که برای خداست خستگی نمی شناسد. آدم عاشق، کوه را هم جا به جا می کند.

سالی نگذشته بود که با اولین مراسم دیگر جوش روبرو شد... فقط از او پرسیده بودند: از عهده ی دیگر جوش بر می آیی؟ و او طبق معمول گفته بود: بلی!

و سفارش ها را آماده کرده بود... سه کیلو نخود، شش کیلو سیب زمینی...

غذا به ذکر خدا جوشیده بود و به دور از هر چشم ناپاك یا نامحرمی قوام یافته بود تا درویشان بخورند و سیر از دنیا از سر خرسندی به لقمه ای بسازند.

اما آن دیگ جوشان برای او تنها غذا نبود. مونسى بود، ندیمی بود، سنگ صبوری بود. تا صبح بر سر دیگ نشسته بود بدون اینکه چشم بر هم بگذارد. هر قل آن را شمرده و هر جوش

کوچکترین صدایی بر می خیزد و حضورش را سرپست خدمت اعلام می کند. پیش از اینکه شیپور بیداریاش نواخته شود، آماده شده است. حوصله ی استراحت ندارد. اصلاً بلد نیست وقتی را به خودش اختصاص دهد. نمی خواهد وقت را تلف کند. وقت با ارزشی که می تواند صرف خدمت شود، چرا بیهوده بگذرد؟

خانقاه از دست رفته، اما خدمت، همچنان باقی است. خادم تنها محلّ خدمتش تغییر کرده است. باز هم بار سنگین را بر دوش می گیرد تا دیگران بیاسایند. از خواب و خورش می گذرد، تا نظمی را شکل بدهد که دیگران بدان نیازمندند. تخم همدلی که کاشته شد، خوشه های امید دشت سینه ها را می پوشانند. هر کجا خدمتی و محبتی باشد، خانقاهی سر به فلک بکشد. مکانی وجود ندارد که زمان هم هویت ندارد یا فکر به سوی آن پر نمی کشد. نیازی به ساعت برای ثبت زمان نیست. شکوه روز و عظمت شب... در گردشی حیاتبخش جلوه می کنند. زمان آرام و بی صدا می گذرد.

ساعت خانقاه تیک تاک تپنده ی دم و بازدم است و عبور خدمت و محبت از پس حرکت سبز نفس ها. دم را در «او» یافته ای. زمان و مکان به چه کارت می آید؟

برو... تا آنسوی کوه ها برو... از نظرها پنهان شو! دورتر و دورتر برو... به جایی برو که دشت پایان یابد و کوه به آخر رسد... تا آخر دنیا برو... اما در میان آینه ها بازی نور را دنبال کن و ببین که تصویری حقیقی تمام نقش های پیشین را شسته.

دری به جفا بسته اند و دری از سر لطف گشوده اند. این نه دری چوبی یا آهنی است... که دروازه ی عشق است، سقفی به صفا بر سرت و پنجره ای به مهر پیش رویت نهاده اند. هر کجا باشی، در پناه این عشقی.

پنجره بگشا! باغ صدایت میزند... این قاب چهار گوش، که تو را به دنیای بیرون وصل می کند، نگاهی از دریچه ی چشم اوست... نگاه کن! پرنده ها بر شاخه ها آواز می خوانند. صدای جویبار، عبور نسیم... و فریاد نور که قاب را رنگین کرده است.

در پناه عشقی خارج از زمان و مکان به ریسمانی از مهر «او» چنگ می زنی و چشمانم را بر دیوار خانقاه می کوبم تا همیشه حقیقت را از نگاه او ببینند.



خودش می گفت: واللّه چیزی در آن نبود. آری! نه پول بود و نه هیچی... فقط عشق بود.

کسی که به در می آمد میهمان خدا بود. یا حق... سفره را می گشود و هر چه در خانقاه یافت می شد بر آن می نهاد. با سبزی های صحرائی، آش بار می کرد و به وقت احتیاج با دست نیازموده آرد خمیر می کرد، ساج می ساخت و نان می پخت. در جایی که اصل خدمت و محبت است، باید زرنگ و چابک بود. پس میان فکر کردن، راهی پیدا کردن و دست به عمل بردن فاصله ی چندانی نخواهد بود. وقتی کاری از او می خواستند فقط به راه می افتاد. حین انجام کار فرصت آنرا می یافت تا به چگونگی انجام آن فکر کند.

بله! همه اش از برکت عشق بود. حتی غذا دادن به مار سیاهی که در پائین حیاط زندگی می کرد و فقط برای گرفتن جیره ی روزانه اش از لانه خارج می شد هم به مدد قراری بود که در آن گوشه به روان ملتهبش سپرده بودند.

چه کسی فکر می کرد بنائی در دل کوه بتواند آنچنان امین باشد؟ نه تنها از دزد و راهزن در امان بود که شغال و گرگ و مارش هم خطری نداشتند. گربه ی وحشی با چه ابهت و سر بر افراشته ای هر روز صبح زود وارد حیاط می شد. مثل افسری که از لشکرش سان ببیند، محوطه را دور می زد و آرام خارج می شد. حتی غذایی که برایش می گذاشتند نمی خورد. بس که مناعت طبع داشت.

شب های زمستان که تمام کوه از برف پوشیده می شد و حیاط خانقاه چادری سفید بر سر می کشید، به زوزه ی گرگ هایی بیدار می شد که از دیوار پریده و در حیاط به سر و کول هم می پریدند. نه از تنهایی درد آن کوه می ترسید و نه از حیوانات گرسنه... که ترس را هم پشت سر گذاشته بود. ترس آن زمانی بود که زیر پنجه های بیداد زمانه درد می کشید و فریاد رسی نمی یافت. در خانقاه ترسی وجود نداشت.

انگار خاک خانقاه را از بهشت آورده بودند، بسکه از آن عشق می بارید. خاکش را بر چشم می گذاشت و دردش را به جان می خرید.



استکان چای را در دست گرفته ام و جرعه جرعه از آن می نوشم. زیر چشمی او را می پام. در خانه هم گوش به زنگ است. شبیه دیده بان های مناطق نظامی است. انگار منتظر چیزی است. حتی در خواب عمیق هم کاملاً هشیار است. به

مشایخ آذربایجان

شیخ قلندر پرنیقی گرمرودی

از: احمد زمانی

برد. چهره‌ی وی با یادآوری حافظ حسین کربلایی و ملا حشری تبریزی نمود واضح‌تری یافته است. پیر صدر قلندر که عمری طولانی هم یافت. بنا به روایت مشهور از نوادگان معین الدین محمد بن رمضان تبریزی المدعو به فقیه زاهد (متوفی ۵۹۲ ه. ق.) از مشهورترین مشایخ آذربایجان در قرن ششم هجری است.^۳ ملا حشری تصحیح می‌کند که پیر صدر قلندر «از سلسله‌ی سید جمال الدین مجرد ساوجی است و سلسله‌ی ایشان را جوالقی می‌خوانند و ذکر جمیل وی بر زبان ساکنان این دیار بسیار است» (دولت آبادی ۱۳۷۱، ص ۸۵). صاحب روضات الجنان هم وصف وی را با جمله‌ی «از فقر با خبر، پیر صدر قلندر» آغازیده کلام و صحبت وی با پیر شیخ علی ولد پیر حاجی حسن زهتاب تبریزی در مورد درویشی را تمجید کرده است (سلطان القرائی ۱۳۸۳، جزو اول، ص ۹-۴۲۸).

با این وجود قلندران در ایران و خصوصاً در آذربایجان برخلاف آنچه در هندوستان به وقوع پیوست، با عنایت به طرز سلوک خود هیچگاه مقبولیت و محبوبیت کامل نیافتند. هر چند واژه‌ی قلندر در ادبیات عرفانی فارسی و ترکی مفهومی انتزاعی یافته و از بار معنای والایی برخوردار است. ولی قلندران همیشه مورد ذم و نکوهش قرار داشته‌اند. یکی از این به اصطلاح مغضوبین، شیخ قلندر پرنیقی گرمرودی است. وی معاصر شیخ صفی الدین اردبیلی، که خود حضور قلندران را هرگز تحمل

پدیده‌های انسانی و اجتماعی در تمامی زمینه‌ها، در مناطق مختلف جغرافیایی، سیاسی و در مراحل مختلف تاریخی، خصوصیات را کسب می‌کنند که آن ویژگی‌ها متعلق و وابسته‌ی آن محیط و متأثر از مراحل تاریخی خود می‌باشد. همچنانکه در میان سبک‌های ادبی شعر فارسی، محققین در دهه‌های اخیر سبک آذربایجانی را شناسایی و مورد تدقیق قرار داده و وجوه تمایز این سبک را نیز تا حدودی بررسی نموده‌اند. در تصوف بالیده و رشد یافته در جغرافیای آذربایجان نیز خصوصیات ویژه‌ای به چشم می‌خورد که باید آن را تحت عنوان تصوف آذربایجان مورد توجه قرار داد. در کنار این تصوف همواره جریاناتی مغایر با روح تصوف آذربایجان نیز حضور داشته است. این جریانهای مربوط به خارج از حوزه‌ی تصوف آذربایجان همیشه سعی بر نفوذ در این منطقه را داشته‌اند. نقشبندیه، چشتیه، بکتاشیه و موارد دیگری از جمله سلسله‌هایی که در آسیای صغیر نضج گرفتند، مانند بایرامی، خلوتیه و نظایر اینها را می‌توان برشمرد که در زمانی دور در این منطقه - هر چند کوتاه - حضور یافته‌اند. اغلب اینها بزودی در بطن آذربایجان مستحیل گردیده و بعضی نیز از آن جمله نقشبندیه تا این زمان به صورت جزیره‌ای به حیات خود ادامه داده‌اند.^۱ نمود و حضور قلندریه نیز غیر قابل انکار است.

از میان منتسبین قلندریه باید از پیر صدر قلندر تبریزی^۲ نام

کرده اند و این خود دلیل عظمت آن مشایخ تواند بود. برای مثال باید در صفوة الصفا از مولانا حاج امین الدین بله تبریزی، از اساتید شیخ محمود شبستری و در مناقب افلاکی از شیخ نورالدین بیمارستانی از خلفای شیخ صلاح الدین حسن بلغاری را یاد کرد که در آنجا به خردی یاد شده اند. شیخ قلندر پرنیقی را هم باید بر شمار این مشایخ افزود. و ظن قوی این است که مرتبه ی شیخ مذکور بسیار بالا بوده است و کثرت پیروان شیخ صفی در پرنیق و کثیر پرنیقان اردبیل سبب ساز این واقعه بوده اند. و این ماجرا طبیعتاً در آن ایام در میان صفویان می توانسته يك موضوع بحث انگیز تلقی گردد. تحقیق و بیان شیخ صفی بر این بیت عطار؛

سربه بازار قلندر بر زم

پس به يك ساعت ببازم هر چه هست

(همان منبع، ص ۵۴۵)

چه بسا صحبتی مربوط به آن روزها باشد.

اما در اینجا یاد پیر صدر قلندر و ذکر شیخ قلندر از آن واجب آمد که نشان دهنده ی حضور قلندریه و قلندران در آن عصر در محیط صوفیه آذربایجان باشد. هر چند بنیانگذار سلسله ای به نام قلندریه تحقیقاً معین نیست و به افراد متعددی منتسب می باشد، معهداً معروفترین آنان شیخ جمال الدین مجرد ساوجی بوده است. به نظر می رسد شخصی که در قلندر نامه ی خطیب فارسی با عنوان عثمان رومی از یاران نزدیک جمال الدین ساوجی معرفی می شود، خود شیخ عثمان مرندی ملقب و مشهور به لعل شهباز قلندری باشد (زرین کوب ۱۳۶۲). وی را در راه قلندری استثنایی به شمار آورده و بسی ستوده اند. و فی الحال مزار لازم الانوار وی با بنایی مجلل در سهوان پاکستان محل رجوع روزانه ی خیل کثیر مشتاقان پاکی و صفاست. از اینرو می توان گفت که پیوند قلندریه با آذربایجان هر چند در سال هایی دور انجام گرفته ولی به علت وضعیت خاص اجتماعی و شرایط تاریخی حضور برجسته ی آنان در این دیار دیری نپائیده است.

یادداشت ها

۱- سلسله ی نقشبندیه امروزه در شمال غرب جمهوری آذربایجان حضور دارد و جلسات فقری نیز برگزار می نماید.

نمی کرد، می باشد. چند حکایت در صفوة الصفای ابن بزّاز وارد است که در آن شیخ صفی به کنایه بر قلندران که حتی در حضور و مجلس وی بوده اند، سخت تاخته است. از آنجایی که صفویان از ابتداء حتی قبل از شیخ صفی الدین به جریانات اجتماعی و سیاسی توجهی قابل ملاحظه داشتند، از اینرو طالب انسجام در دستگاه ارشاد خود بوده اند. طبیعی است که این جهت گیری قلندران را که تا حد زیادی راه لاقیدی را می پیمودند در خود نپذیرد.^۴

باری این شیخ پرنیقی که در پرنیق گرموده بر مسند ارشاد بوده است و به گفته ی ابن بزّاز «جماعت قلندران و درویش نمایان به وی جمع شده بودند. ملك محمد حسنان وی را مرسوم و وقفی کرده بود و ایشان، چنانکه دأب ایشان است به خوردن و سماع کردن مشغول می بودند و علی الدوام مواظبت (بر ذکر) می نمودند» (طباطبایی مجد ۱۳۷۳، ص ۸-۶۵۶). اما چون صواحب ارادت پرنیقان به خدمت شیخ صفی پیوسته اند و حتی فرزند ذکور شیخ قلندر و عروس وی نیز ارادت خود را به شیخ صفی رسانده اند، شیخ قلندر را با وارد ساختن ایراداتی از پرنیق رانده اند. از اینرو شیخ قلندر از پرنیق به (داوند) کوچیده و در آنجا که شاید مریدان محدودی هم داشته رحل اقامت افکنده و در همانجا نیز وفات یافته است.

در مورد شیخ قلندر و ماجرای وی این توضیح لازم است که جماعت کثیری از پرنیق گویا به سنت آن عصر که گاهاً اتفاق می افتاده و به صورت دسته جمعی و طایفه ای از شیخ صفی توبه دریافت نموده و به ارادت او پیوسته اند. و حتی از خلفای عظام شیخ باید از پیره (شیخ) احمد پرنیقی هم یاد کرد که پیر ترك، شیخ صفی، توجه و عنایت بسیار با وی داشته است. موارد فوق این گمان را به یقین می رساند که اهالی پرنیق به سخن صوفیان از روی غیرت ارادت به شیخ صفی، شیخ قلندر را از پرنیق رانده باشند. و دیگر این خود مکرر دیده شده است که مشایخ حضور دیگر مشایخ را در حوزه ی ارشاد خود مشکل می پذیرفتند. و ای بسا شیخ صفی به نحوی بر این امر اشراف داشته است.

از آنجایی که در صفوة الصفا و حتی در سایر کتب مناقب و احوال همچون مناقب افلاکی دیده می شود گاهی نفس و طرد و تحقیر بزرگان از روی نوعی رقابت معنوی و عداوت دینی انجام یافته است، علی هذا بزرگانی را در این تذکره ها به خردی یاد

۲- تاریخ دقیق حیات پیر صدر قلندر معلوم نیست. جز آنکه معاصر پیر شیخ علی ولد شیخ الشیوخ تبریز عالی جناب پیر حاجی حسن زه تاب تبریزی است. و میرزا شاهرخ در لشکر کشی خود به عزم تسخیر ممالک آذربایجان در سنه ی اثنین و ثلاثین و ثمانمانه به زاویه ی حضرت پیر حسن زه تاب آمده، مشارالیه را ملازمت نموده و در یوزه خاطر فیاض نموده است. ضمناً در تصحیح دیوان حضرت شاه قاسم انوار، سعید نفیسی از نسخه ی معتبری یاد می کند که شامل کلیات قاسم انوار است. نسخ «صدر قلندر» نامی در پایان آن رقم کرده است؛ «قدم الكتاب بعون الملك الوهاب، فی یوم الثلثا رابع شهر جمادی الاخر سنه ی اربع و خمسين و ثمانمائة علی يد العبد الضعیف صدر قلندر و الحمد لله رب العالمین و الصلوة علی محمد و آله اجمعین». اگر نسخه ی مذکور کتابت تبریز باشد باید گفت که صدر قلندر همان شخص مورد نظر ماست و بدین ترتیب تاریخی دیگر از دوران حیات وی در دست خواهد بود.

۳- در مقالات شمس تبریزی، سفینه ی تبریز، مناقب اوحدالدین نشوی کرمانی و منابع دیگر از فقیه زاهد یاد شده است و مجموع اطلاعات ما از وی به نسبت سایر مشایخ گمنام آذربایجان قابل تأمل است.

۴- در نحوه ی برخورد قلندران حتی با مشایخی برجسته، خصوصاً در مناقب و تذکره هایی که در هند تدوین گردیده اند، حکایات تعجب انگیزی وجود دارد. از آن جمله می نویسند: روزی عده ای از قلندران به خانقاه شیخ بهاءالدین در مولتان رسیدند و به نزد شیخ در آمده و او چیزی به آنان نداد. جوالقیان از خانقاه بیرون رفتند و شروع به عریه زدن و آجر انداختن به خانقاه کردند! و از اینگونه مطالب که حاوی احوال بعضی از قلندران بوده بسیار است.

۵- پرنیق یا پیرنق، امروزه نام روستایی در ۳۲ کیلومتری باخر اردبیل است.

۶- اکثر مناقب و احوالی که در خصوص صوفیان هند به طبع رسیده، مطالبی در پیرامون وی نقل کرده اند. نیزر. ک. به لعل شهباز قلندر، نشریه ی شماره ۴۲، مؤسسه ی فرهنگی - منطقه ای لاهور (شعبه ی تهران)، اثر پروفیسور ن. ب. گ قاضی، چاپ تهران، مهر ماه ۱۳۵۲.

فهرست منابع

دولت آبادی، عزیز (۱۳۷۱). روضه ی اطهار نوشته ی ملا محمد امین حشری. نشر ستوده، تبریز، چاپ اول.

زرین کوب، حمید (۱۳۶۲). قلندر نامه ی خطیب فارسی. نشر توس، تهران، چاپ اول.

سلطان القرائی، جعفر (۱۳۸۳). روضات الجنان نوشته ی حسین کربلانی. نشر ستوده، تبریز، چاپ اول.

طباطبائی مجد، غلامرضا (۱۳۷۳). صفوة الصفا نوشته ی ابن بزّاز اردبیلی. چاپ اول.

قلندر

درویش مجرد شوریده حالی که از هر قید وارسته و به لباس و خوراک و طاعت و عبادت اعتنائی ندارد و از ردّ و قبول خلق فارغ است.

آن رند و قلندری نهسان آمد فاش

در دیده ی من بجو نشان کف پاش

یا اوست خدا و یا فرستاده خداهش

ای مطرب جان یکی نفس ما را باش

(کلیات شمس تبریزی)

هزار نکته ی باریکتر ز مو اینجاست

نه هر که سر بتراشد قلندری داند

(حافظ)

چند گویی از قلندر وز طریق و رسم او

یا حدیث او فرو نه یا قلندر وار باش

(سنائی)

مو آن رندم که نامم بی قلندر

نه خان دیرم نه مان دیرم نه لنگر

چو روج آیسو بگردم گرد گیتی

چو شو آیسو به خشتی وانهم سر

(بابا طاهر عریان)

ای سنائی دم درین عالم قلندر وارزن

خاک در چشم هوسناکان دعوی دارزن

(سنائی)

- نقل از فرهنگ نوربخش



پیران و صوفیان نامی کرمان

اثر دکتر جواد نوربخش

از: م - شیدا کرمانی

در کتاب «پیران و صوفیان نامی کرمان» شرح حال ۱۳۳ نفر از عارفان نامی کرمان که اغلب از پیروان طریقت نعمت اللّٰهی هستند، آمده است. هر چند در مورد پیشینیان از وابستگی آنها به سلسله های مختلف صوفیه صرف نظر شده که البته این خود بر ارزش کتاب می افزاید. چرا که مؤلف این اثر، کوشش ارزشمندی معمول داشته تا از همه ی افراد نام آوری که در میان صوفیان کرمان نام و نشانی داشته اند و از ایشان در تذکره ها و کتب عرفانی نام برده شده، یاد کند. خوشبختانه این سعه ی صدر مؤلف کتاب نمودار اعتقادات پیر طریقت نعمت اللّٰهی است که بر کنار از تعصب و خود بینی های نارواست و به همه ی انسانها عشق می ورزد و شرط اول صوفی بودن را از دل راندن نفرت و دشمنی است.

خوشبختانه پیر طریقت نعمت اللّٰهی اسیر تعصبات و خود بینی هایی نیست که بعضی ها گرفتار آن هستند و خود را حق مطلق می بینند و دیگر خلق خدا را مردود مطلق می شناسند و متأسفانه نمونه های آن را این ایام در همه ی زمینه ها همه جای دنیا می توان مشاهده کرد.

برای تهیه و تدوین این کتاب مؤلف علاوه بر اطلاعات شخصی و بهره گیری از اثر معروف پیشین نویسنده «گلستان جاوید» در مجموع از سی و هشت منبع معروف دیگر به زبان های فارسی و عربی استفاده کرده که فهرست همه ی کتابها و تذکره ها نیز در پایان کتاب و بعد از بخش فهرست اسامی در صفحه ی ۳۴۳ تحت عنوان فهرست منابع آمده است.

کتاب با شرح حال ابراهیم ستنبه - به معنای قوی هیکل و دلیر - از صوفیان نام آور اواخر قرن دوم و اوایل قرن سوم

آخرین اثر دکتر جواد نوربخش کرمانی «نورعلیشاه کرمانی» پیر طریقت نعمت اللّٰهی را که خود از عارفان نام آور کرمانی و در عین حال از نواده های شیخ کمال الدّین نوربخش - از بزرگان و شخصیت های نام آور طریقت نوربخشیه - با عنوان «پیران و صوفیان نامی کرمان» می توان هم اکنون در کتاب فروشی های معتبر و دفاتر خانقاه های نعمت اللّٰهی در سراسر ایران و سایر کشورهای جهان تهیه کرد. لازم به یادآوری است که طریقت نوربخشیه روزگاری در ایران موقعیتی خاص و شاید بتوان گفت استثنایی داشت. ولی با پیدایش سلسله های تازه ای با افکار نوین نظیر سلسله ی نعمت اللّٰهی - که در قرن هشتم هجری قمری توسط سید نورالدین معروف به شاه نعمت اللّٰه ولی کرمانی بنیانگذاری شد و به گونه ای خاص خود، افکار و عقاید این عربی را مورد نظر داشت - آن سلسله و دیگران هم به تدریج موقعیت خود را - به ویژه در ایران زمین - از دست دادند.

چاپ نخست کتاب «پیران و صوفیان نامی کرمان» در سال جاری - ۱۳۸۴ خورشیدی - از سوی انتشارات یلدا قلم تهران با تیراژ ۳۲۰۰ نسخه در ایران منتشر شده است. دکتر جواد نوربخش مؤلف کتاب که اغلب آثار خود را با مقدمه ای بسیار کوتاه آغاز می کند در نخستین صفحه ی «پیران و صوفیان نامی کرمان» چنین نوشته است:

«پس از انتشار دوره ی شش جلدی پیران خراسان بر آن شدم که از پیران و صوفیان نامی کرمان نیز یاد آور شوم. توفیق رفیق شد و این تذکره که شامل عرفای آن دیار است به اتمام رسید. امید است که مورد پسند صاحب نظران کرمان و محققان قرار گیرد».

هجری قمری آغاز می شود (ص ۱۳) که معاصر عارف بزرگ بایزید بسطامی بوده و نوشته اند صحبت ابراهیم ادهم را دریافته است. خلاصه ماجرای برخورد او با بایزید بسطامی به نقل از نضحات الانس جامی و تذکرة الاولیاء در کتاب پیران و صوفیان نامی کرمان چنین آمده است:

«روزی بایزید با اصحاب خود نشسته بود، گفت: برخیزید که به استقبال دوستی از دوستان خدای تعالی می رویم. چون به دروازه رسیدند ابراهیم ستنبه را دیدند که می آمد. بایزید گفت: در خاطر من آمد که استقبال تو آیم و تو را شفیع گردانم به خدای تعالی در حق خویش. ابراهیم گفت: اگر در همه خلق مرا شفاعت دهد، پاره ای گل را بخشیده باشد. شیخ در جواب او متحیر شد که سخت زیبا بود.»

دیگر نامدارانی که شرح حال آنها در این کتاب آمده عبارتند از: شاه بن شجاع کرمانی (ص ۱۷) معروف به شاه شجاع (م ۲۷۰ ه. ق) که در باره ی او و پایان سلطنتش چنین آمده است: با لشکری عظیم به سیرجان رسیدند حاکم با او محاربه کرد و فتنه ای عظیم شد و به آواز طبل جنگ زنان بسیاری که حامله بودند وضع حمل نمودند. چون این خبر به ایشان رسید ترك سلطنت نموده و مجموع لشکر را رخصت داده به تنهایی متوجه کوه کمبور شده اند آنجا به ریاضت و مجاهدت به سر برده اند.

شیخ اوحدالدین حامد کرمانی (م ۶۳۵ ه. ق) مردی بزرگ و عارفی نامدار بوده که خدمت ابن عربی هم رسیده و شیخ در کتاب فتوحات و بعضی رسائل دیگر خود به نیکی از وی حکایت کرده است (ص ۳۷). برهان الدین محمد کوهبنانی، عارف نامی کوهبنان هم از پیران نیمه ی دوم قرن ششم هجری قمری بوده (ص ۶۲) که این رباعی هم منسوب به اوست:

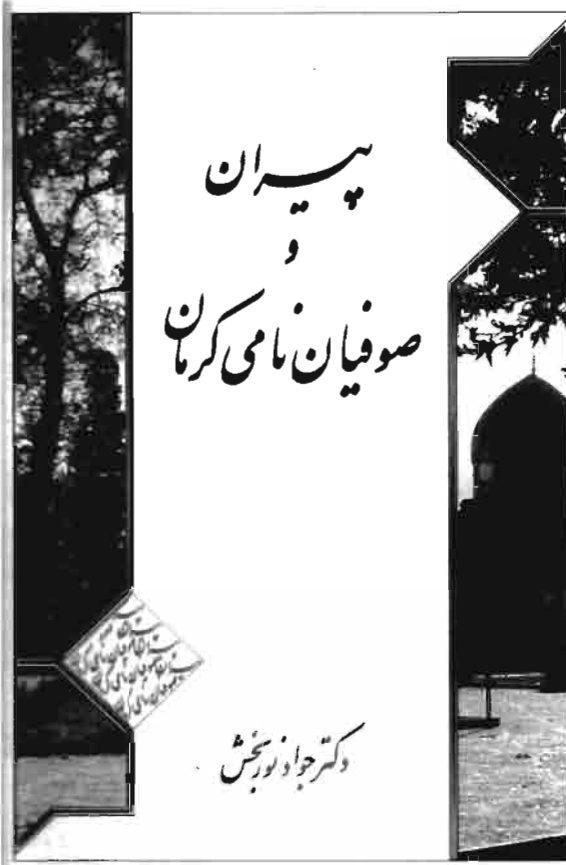
خواهی که شوی عزیز در دنی و دین

در زیر ننگین درآوری روی زمین

باید که همیشه استعانت جوئی

از باطن پاک شیخ برهان الدین

شیخ نورالدین احمد شیشی (ص ۶۷) که گویا از ملامتیه بوده و اکثر اوقات به عیش و طرب صوری مایل بوده و هر جا که مغنی بوده و ارباب طربی و ندیمی می دیده در صحبت ایشان اراده داشت. اما ایشان اوقات خود را از دست نمی داد و مناسب حال



ایشان این بود که:

به هر جانب که جانان من آنجاست

تسم اینجا ولی جان من آنجاست

عارف نامی دیگری از کوهبنان برهان الدین ابونصر احمد کوهبنانی است که شرح حال مفصلی از او در کتاب پیران و صوفیان نامی کرمان آمده است (ص ۷۲). او از عرفای قرن ششم هجری قمری است که در محضر شیخ ابو غالب صیقلی تربیت یافته است. در مقام این عارف نامی عبدالرزاق نوشته است: جناب شاه نعمت الله ولی که از خراسان به حدود کرمان آمد در کوهبنان مسکن گزید. نام فرزند خود را به مناسبت شیخ برهان الدین مذکور، برهان الدین خلیل الله نهاد و ضمن مولود نامه فرمود:

میر برهان دین خلیل الله

آمد از غیب بنده را مهمان

نام آور کرمانی دیگر که شرح حال مختصرش در کتاب آمده کمال الدین خواجوی کرمانی (۷۵۳-۶۸۹ ه. ق) است (ص ۱۱۸). او از مریدان شیخ مرشد ابواسحاق کازرونی بوده

است. مسافر غریبی که معلوم شد شاه صفویه بوده و به پاس محبت شیخ، شاه سه دانگ خالصه اشوئیه باغین را به او می بخشد. خانقاه کرمان که مزار شیخ هم در آن قرار دارد، نیم قرن پیش توسط مؤلف باز سازی شده و خانه ای به آن اضافه گردیده که جزو موقوفات است.

در کتاب شرح حال صوفیان نامدار دیگری نظیر مشتاق علی شاه، رونق علی شاه، بی بی حیاتی، مظفر علی شاه، معطر علیشاه و دیگر صوفیان دوره ی تجدید حیات طریقت نعمت الهی و نیز بسیاری از صوفیان نامدار معاصر مثل اسدالله رشاد، سید ضیاءالدین مرشدی، عبداللّه دهش، محمود آزادپور، دکتر ابوالقاسم پورحسینی، علی اطهری کرمانی، سید محمود توحیدی و ماشاالله نیک طبع هم در کتاب آمده است.

زدورفت

رندی از کوی خرابات صدایی زد و رفت

رو به صحرای جنون، قبله نمایی زد و رفت

آی ای خلوتیان پا به رکاب اندازید

چاوش عشق، سحرگاه صلابی زد و رفت

چند از قافله پرسی ره معشوق کجاست

باید ای سوخته دل، دل به هوایی زد و رفت

سر خلقت به سر انگشت خرد فاش نشد

عقل سرگشته فقط چون و چرایی زد و رفت

واعظ امشب سخن از هول قیامت می گفت

مستی از پنجره لاحول ولایی زد و رفت

بود بر منبر ایام بسی پلّه نشین

هر یکی يك دو سه روزی من و مایی زد و رفت

ای خوش آن دست که با وعده ی جبل الهی

چنگ در تفرقه ی زلف دو تایی زد و رفت

دیگر ای شمع ز خون خواهی پروانه بترس

دل قربانیت این بار خدایی زد و رفت

باز کن پنجره ی بسته ی روحم ای عشق

که از آن جای توان بال به جایی زد و رفت

سایه ات بر سر ارفع اگر افتد، چه شود؟

همه گویند شهی سر به گدایی زد و رفت

(نقل از دیوان سید محمود توحیدی کرمانی «ارفع»)

ولی پس از اتمام تحصیلات و بیست سال سیر و سیاحت، در خراسان تسلیم شیخ علاءالدوله سمنانی شده مدتی در صوفی آباد شیخ معتکف بوده و اشعار او را جمع آوری کرده است. خواجه در شاعری مقامی دارد که بزرگانی چون حافظ بسیاری از غزلیات او را استقبال کرده اند، مزارش در تنگ الله اکبر شیراز است. از دیگر بزرگانی که در کتاب پیران و صوفیان نامی کرمان آمده، عماد فقیه است، کسی که شهرت و معروفیت بسیار دارد و چهار صفحه از کتاب را به خود اختصاص داده است. مؤلف کتاب از عماد چنین یاد کرده: نامش علی و لقبش عمادالدین و تخلص وی عماد و شهرتش فقیه است. از مشایخ عرفا و شعرای کرمان در قرن هشتم هجری محسوب می شود که معاصر خواجه حافظ شیرازی و امیر مبارزالدین و شاه شجاع بود.

سید شمس الدین ابراهیم بی صوفی نامدار دیگری است که معاصر شاه نعمت الله ولی بوده است. ضمن شرح حال او آمده است که: نوبنی دو نمد برای سید - منظور شاه نعمت الله است - آورده اند. یکی را خود پوشید و دیگری را به خادم سپرد که نگاه دار، فردا شمس الدین ابراهیم از بم می رسد و حواله به اوست. صبح زود شمس الدین از راه رسید و نمد را پوشید و گفت: يك جو نمد به کلّ عالم نمد (نمی دهم). پس تجدید ارادت کرد و به نیابت بم مفتخر شد. او پس از وفات شاه برابر آن چه ایشان خواسته بود، نگاه از راه رسید و بر جنازه نماز خواند.

سید نورالدین شاه نعمت الله ولی را باید نام آور ترین فردی خواند که در کتاب پیران و صوفیان نامی کرمان از آنها یاد شده است. ایشان پیر و مرشد و بنیانگذار طریقت نعمت الهی بوده اند که سی صفحه از کتاب به شرح حال ایشان و فرزندان ایشان اختصاص داده شده که چون شهره ی خاص و عام است نیازی به معرفی ندارد که شاه ماهان و عارفان است.

شیخ کمال الدین نوربخش جدّ اعلاّی مؤلف کتاب یکی دیگر از بزرگان و نام آوران کرمانی است که شرح حال او به تفصیل در کتاب آمده است. او در زمان خود از پیران سلسله ی نوربخشیّه بوده که اولادش به همین سبب نام فامیل نوربخش را گزیده اند. ایشان دو خانقاه در کرمان و باغین داشته که گویا تابستان ها در باغین و زمستان را در کرمان به سر می برده. ماجرای برخورد شیخ با شاه عباس و اقامت شبانه ی او در خانقاه باغین به عنوان مسافری ناشناس و پذیرایی شیخ از او معروف